



... ماه رمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ...:::

[Www.MahRoman.IR](http://Www.MahRoman.IR)

به نام خدایی که در همین نزدیکی است ...

نام نویسنده : Mohadeseh. f (محدثه فارسی)

نام کتاب : میشا دختر خوناشام

حرفی از نویسنده :

سلام بر بچز ... بیشتر موقع ها اگه دقت کرده باشید توی رمان ها یا فیلم ها غربی ها

خوناشام هستن ... ولی من یه تصمیم گرفتم ... این خوناشام و به سبک ایرانی بنویسم ...

شخصیت اصلی داستان ما خوناشام هستش امیدوارم خوشتون بیاد ... مثل همیشه به

یاری خدا و همراهی شما دوستان میریم که شروع کنیم

پس :

B

مقدمه :

کی فکرش را می کرد ؟ روزی برسد که نتوانم انسان بمانم

تمام احساسات انسانی من کشته شود و من هم بشوم عضو همان هایی  
که انسان های زیادی از آنها وحشت دارند ...

کی فکرش را می کرد که روزی برسدو من پا بگذارم روی تمام

نقاط احساساتی روحم ... و اما روحم به آسمان برود و جسم

ترسناک من روی زمین بماند و باتمام سختی ها زندگی کند ... !

آری این منم ... دختری از جنس شرق ... ولی انسان نیست ...

اون یک \* خوناشام \* است !

یه بار دیگه آدامسمو باد کردم و ترکوندمش ... رها قیافه ای کج کرد و گفت :

رها \_ اه حالمو بهم زدی ... من موندم این آدامسو توچجوری انقدر باد میکنی ؟

چشمکی زدم براش و بالحن بامزه ای گفتم :

من \_ حرص نخور جوجو ... خشک میشه !

چشم غره ی توپی بهم رفت و نگاشو ازم گرفت ... یهوپرید و گفت :

رها \_ اوناهاشن ... دارن میان

من \_ هیــــــــس بابا آبرومون و بردی

ماشین جلومون ترمز کرد و قیافه جذاب امیر نمایان شد ... چشمکی زد و گفت :

امیر \_ پپرید بالا که دیره !

زدم توسرش و نشستم توماشین ... شایان با اون نیش بازش که نشسته بود پشت

فرمون گفت :

شایان \_ چطوری جیگر ؟

لبامو غنچه کردم و گفتم :

من \_ خوبم ... زود برو دیگه بابا اه دیر شد کلاس !





گردنم و چرخوندم سمتش و بایه لبخند دلبرانه ای گفتم :

من \_ هـ\_\_\_\_\_و

لبخندش عمق گرفت و گفت :

پسر \_ سلام

ع\_\_\_\_\_ه خاک تو سرم ... این فارسی حرف زد. !

روکردم طرف استاد و گفتم :

من \_ اوستا ایستگامون و گرفتی ؟ از من فارسی قشنگ تر حرف می زنه که

همه زدن زیر خنده ... استاد که به این لحن و شیطنتای من عادت کرده بود بالبخند

گفت :

استاد \_ دختر امون بده

سرم و تکون دادم که استاد صدایش زد :

استاد \_ ریکی بیا اینجا و خودتو معرفی کن

پسر خارجیکه بلند شد و رفت کنار استاد و ایساد ... بابا چه جذبه ای ... چه قیافه ای ...

موها بور ... چشما عسلی دماغ عملی ... صورت گوگولی ... دیگه من غش !

پسره شروع کرد به حرف زدن ولی معلوم بود لهجه داره ...

ریکی \_ سلام ... من ریکی فایترز هستم ... اومم باعث افتخاره من بین شمام ... خانوادم

بخاطر کارشون مجبور به مهاجرت درایران شدن ... امیدوارم منو به عنوان دوست

خودتون قبول کنید

حالا منم که مثل همیشه دلک داد زدم :

من \_ ب\_\_\_\_\_زن دست قشنگ\_\_\_\_\_رو

شایان و رها و امیر شروع کردن دست زدن و بقیه هم باخنده شرع کردن دست زدن

... منم اون وسط

چهارپنج تا سوت زدم که استاد بدبخت انقدر خندیده بود که بوش تا اینجا میومد 😊

ریکی هم فقط یه لبخند زد و زل زد به من ... یاالله ... تورش کردم رفت ... روکردم طرف  
امیر که زل زده بود

به ریکی ... یه جور عجیب ... زدم بهش و ابرومو انداختم بالا و گفتم :  
من \_ عملیات باموفقیت انجام شد

امیر خنده ای کرد و دوباره زل زد به ریکی ... ریکی اومد نشست سرجاش  
دیگه لال مونی گرفتم و گوش سپردم به درس ... به قول یه عزیزی که می فرماید ز  
گهواره تاکور دانش بجوی منم داشتم همون کار و می کردم ... تمام مدت ریکی زل زده  
بود به من ... منم خوشحال ازاینکه تورش کردم

استاد دفترشو بست و گفت :

استاد \_ خب بچه ها می تونید برید

کیغمو دوباره پرت کردم سمت امیر که گفت :

امیر \_ اه می\_\_\_\_\_شا

خنده ای کردم و گفتم :

من \_ ج\_\_\_\_\_ون میشا ؟

شایان \_ نگاش کن عوضی چجوری امیرو خر می کنه ...

رها \_ بیا منم تورو خر کنم ... مگه اینکه کیغمو بیاری

شایان چپ چپ نگاش کرد و گفت :

شایان \_ خفه

ریکی بلند شد و من رفتم سمتش ... وای بسم الله ... خب می خواستم تفریح کنم چیه مگه  
بابا ؟

من \_ اگه دوست دارید می تونید بیاید توجمع ما ...

پسره لبخندی زد و گفت :

ریکی \_ اوه حتما

امیر اخم کرد ... نگاش کنا ... شیطونه میگه یه هلیکوپتری پیاده کنم روصورتش!  
رها که ذوق مرگ شده بود ... شایان هم نیشش باز ... فقط امیر بد رفته بود توهم ...

از کلاس زدیم بیرون

زدم به امیر و گفتم:

من \_ چته بابا؟ نبینم کشتی هات غرق شده

امیر \_ میشا حس خوبی به این پسره ندارم ... گذشته خوبی نداره ... نمی تونم اطلاعات

زیادی ازش بگیرم

خندیدم و گفتم:

من \_ برو بابا ... ولش کن ... گذشته ها گذشته ... الان و باش که چجوری می خوایم

بخندیم

امیر \_ خواهشا زیاد دور و برش نباش ... انرژی منفی میده به من

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من \_ اووووه انرژی منفی رو باش ... باشه بابا هرچی تو بگی ایششش

دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

امیر \_ خیلی گلی

رفتیم سلف و ساندویچ سفارش دادیم ... ریکی بالبخند گفت:

ریکی \_ خب خودتون و معرفی نمی کنید؟

من \_ خب خب من میگم ... ایشون شایان ساجدی هستن 19 ساله ... ایشون رها امیری

هستن 19 ساله ایشونم امیر جهانی 19 ساله و منم که میبینی خیلی گل و گلاب و خوشگل و

ناز و جوجو میشا فرهمندی هستم 19 ساله ...

شایان \_ اه اه حالم بهم خورد

رها \_ اعتماد به سقف بالا

امیر \_ یه اسپند میخوای برات دود کنم؟

ریکی خندید و گفت :

ریکی \_ خوشبختم رفقا

همون موقع گوشه شایان زنگ خورد ...

من \_ گیرل فرندته ؟

شایان \_ خفه بابا سعیده

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت :

شایان \_ جانم سعید ؟

\_ خب ؟ ... جون من ؟ ... ایول داری به مولا ... حتما ... حتما به بچه ها هم میگم ...

قربونت ... یاعلی

من پریدم روسرش و گفتم :

من \_ چی گفت چی گفت ؟

شایان \_ اه خفم کردی ... هیچی بابا اگه بری اونور بهت میگم

خیلی ریلکس نشستم سرجام که همشون زدن زیر خنده ... یعنی انقدر فضولم ...

شایان \_ سعید زنگ زد و گفت فرداشب یه جا پارتنی خیلی توپیه ... میگه کله گنده های

تهرانم دعوتن

رها \_ یه و هووووووووو

امیر \_ من که پایم

ریکی \_ منم می تونم پیام

شایان \_ آره حتما

بعدش برگشتن سمت منو یه نگاه ناراحت به من انداختن ... لبخندی زدم و گفتم :

من \_ چیه ؟

امیر \_ یعنی تونمییای ؟

من \_ بابامو نمی شناسی ؟



رها پوزخندی زد و گفت :

رها \_ توکه به اجازه بابات نیازی نداری ... بیا دیگه

شایان \_ بدون تو خوش نمیگذره

من \_ باشه حالا ببینم چیکار می تونم بکنم

اونروز کلی باریکی حرف زدیم ... امیر هنوزم بهش احساس خوبی نداشت ... ولی به نظر

من ریکی یه پسر عجیب بود ... یه پسری که آروم و مرموز بود !

پیاده شدم و گفتم :

من \_ دمت جی—ز شایان ...

رها بوسم کرد و گفت :

رها \_ امیدوارم بیای

امیر \_ اومدنی شدی یه تک به من بزن

من \_ باشه بابا خداحافظ

ازشون خدافظی کردم و در خونرو باز کردم ... این خونه ویلایی لعنتی ... که من ازش

تنفرم

باورودم فضول خانوم اومد جلوم ... پوفی کردم و گفتم :

من \_ برو اونور تینا حالت و اصلا ندارم

پوزخندی زد و گفت :

تینا \_ تنت می خاره نه ؟ ببینم بابا می دونه تو باپسرا میری و میای ؟

بهش حمله کردم و گفتم :

من \_ این به تو مربوط نیست فهمیدی آشغال ؟

یهو سیما از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

سیما \_ چخبر تونه دوباره ؟ میشا دنبال در دسری ؟ باید به بابات بگم

من \_ خفه تویکی ... من و از بابام نترسون

خشمگین خیره شد بهم ... کولمو جابجا کردم و از پله ها رفتم بالا و رفتم تواتاقم ...  
 درومحکم بستم ... تاوقتی من تواین خونم اعصاب ندارم ... مقنعمو کندم و به عکس روی  
 میز خیره شدم ... چه زود رفتی هه !

سیما زن بابام بود ... وقتی 4 سالم بود بایه دختر 2 سالش که از شوهر قبلیش بود  
 خودشونو انداختن به بابام خوب کی از بابام بهتر ؟ پولدار ... خوشگل و خوشتیپ ... من  
 فقط دوسالم بود مامانم و از دست دادم و بابام بعد

دوسال زن گرفت ... سیما آدم فوق العاده آشغالی بود ... همیشه یاخودش یا دخترش  
 منو مینداختن زیر دست بابام یه روز خوش باهانشون نداشتم وهمیشه ازشون متنفر  
 بودم ... اما بابام تینا رو خیلی دوست داشت بااینکه بچه

خودش نبود ... تنها امید و خانوادم امیر وشایان و رها بودن !  
 لباسم و عوض کردم و روتخت ولو شدم ... باید فرداشب حتما میرفتم پارتی ... شده لج  
 سیما رو دربیارم تا فکر

نکنه خبریه تواین خونه ... صدای دراومد و صدای تینا :

تینا \_ میشا افتخار بده بیا شام

من \_ باشه توگورتو گم کن من میام

رفت ومنم موهام وبستم و از اتاق رفتم بیرون ... بابا هم اومده بود ...

من \_ سلام بابا

بابا یه نگاه بهم انداخت و بالبخند گفت :

بابا \_ سلام دخترم خوبی ؟

سری تکون دادم و گفتم :

من \_ خوبم ... خسته نباشید

بابا \_ ممنون

نشستیم پشت میز ... نمی دونید چقدر سخته بایه مشت آشغال البته دور از جون بابام  
 بشینی و تویه سفره غذا بخوری ... بابام باینکه بیشتر وقتا دعوام می کرد ولی دوشش  
 داشتم ... بالاخره بابام بود  
 وسط غذا خوردن بابا گفت :  
 بابا \_ میشا چه خبر ازدانشگاه  
 من \_ هیچ ... خوبه ...  
 تینا پوزخندی زد و گفت :  
 تینا \_ بادوستایی که میشا داره معلومه خوش میگذره  
 چپ چپ نگاهش کردم ... که سیمای آشغال گفت :  
 سیما \_ حمید کی می خوای میشا رو جمع کنی ؟ هرروز داره باین دوتا پسر میاد  
 بابا یه نگاه تیز بهم انداخت پوزخندی زدم و یه نگاه تاسف بار به سیما انداختم و گفتم :  
 من \_ متاسفم برات  
 بابا \_ بسه میشا  
 دوباره یه پوزخند همراه بغض زدم ... غذا به سختی از گلوم پایین میرفت ... قسم می  
 خورم یه روزی برسه که من  
 این سیما رو از کارایی که کرده مثل سنگ پشیمون کنم  
 سیما \_ والا بخدا ما آبرو داریم تو این محل  
 قاشق و چنگال و با تمام توانم فشار می دادم ... ولی بابا هیچی نمی گفت ... سیما هم  
 ضایع شد و لال شد  
 یکی که گذشت گفتم :  
 من \_ بابا من فردا می خوام برم تولد یکی از دوستانم ... گفتم درجریان باشید  
 تینا که داشت چشاش درمیومد گفت :  
 تینا \_ وا خوبه دیگه ... لابد از این مهمونی های دختر و پسریه ؟

بابا \_ حق نداری بری

عصبی قاشق و کوبیدم توبشقاب که شکست ... بابا تعجب کرد از رفتارم

من \_ مگه من بـــــرده و اسیـــــر شمام ... هر جا دلم می خواد میرم

بعد غذا رو پرت کردم طرف سیما و گفتم :

من \_ دستت درد نکنه سیما خانوم بابت آشغالی که درست کردی

به جیغ جیغ ها و وحشی گری های سیما و دعوا های بابا توجه نکردم و رفتم تواتاقم ...

درو قفل کردم و رو تختم ولو شدم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم ... باید برم به

ایـــــن مهمونی ... بایـــــد !

امروز کلاس نداشتم برای همین از صبح مشغول این بودم که برای پارتی امشب چی

پوشم ... جلوی آئینه وایسام ... خوب خداروشکر قیافه قشنگی داشتم ... چشم و ابرو

مشکی و چشای وحشی و پاچه گیر ... رنگ چشم عجیب بود ... آبی و سبز قاطی بود و

برق میزد ... دماغم خوب و معمولی و دهنم مناسب صورتم ... نه زیاد گنده

و نه زیاد کوچک ... موهام هم بلند بود تاسرباسنم میرسید ... خب بهتره امشب یه

تیپی بزنم که بتونم حسابی بترکونم ... یه شلوار لی فوق العاده تنگ پوشیدم که پارگی

داشت ... یه تاب سفید پوشیدم و روشم یه جلیقه لی پوشیدم ... موهام و هم دم اسبی

بستم و آرایش چشمم هم ی خط چشم و ریمل و رژ هم یه رژ قهوه ای زدم رژ گونه

آجری رو هم زدم و مانتوی خفاشی مشکیمو تنم کردم ... شالم هم انداختم روسرم و

آدیداسای خوشگل سفیدم و هم پام کردم ... چه قدر جلف ... اووووووووف ! قربون خودم

برم کیفمو برداشتم و از پله های رفتم پایین ... سیما خانوم که کونشو زده بود رومبل یه

نگاه به من انداخت و

گفت :

سیما \_ نشنیدی بابات گفت حق نداری بری

من \_ فضولیش به تونیومده ... تو بلند شو فعلا دختر خودت و جمع کن معلوم نیست  
کدوم گوریه

سیما \_ دختر من مدرسس

پوزخندی زد مو گفتم :

من \_ ج\_\_\_\_\_دی ؟ کدوم مدرسه ای تا ساعت 6 غروب بازه ؟

خیلی داشت حرص می خورد و منم لذت می بردم ... یه پوزخند دیگه هم زد و از خونه  
رفتم بیرون ...

ماشین جرسیس خوشگل شایان جلو در بود ... امیر یه سوت زد و گفت :

امیر \_ واو چیشدی

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من \_ مثل همیشه عالی ام.

نشستم توماشین و درکمال تعجب ریکی رو هم دیدم ... بهش سلام کردم که  
باخوشرویی جوابم و داد

امیر باکنایه گفت :

امیر \_ آقا ریکی بنده خدا با تهران آشنایی نداشت گفتیم بریم دنبالش

ریکی خندید و گفت :

ریکی \_ باید ممنون باشم  
WWW.MAHROMAN.IR

نگام افتاد به ره\_\_\_\_\_ا ... یه سوت بلند زد که ریکی با تعجب نگام کرد ...

من \_ رها چقدر ج\_\_\_\_\_ف شدی

بعد آدامسمو باد کردم و ترکوندم ... رها ایشی گفت و روشو کرد اونطرف

وای ج\_\_\_\_\_ون من این پارتیه ؟ یه عروسی می گرفتن دیگه ... باخوشحالی

من و رها جلوتر از پسر راه افتادیم ... ههممون حسابی از تیپ ترکونده بودیم ... زنگ و

زدیم که صدای یه پسر با آهنگ دوپس دوپسی اومد بیرون ...

پسر \_ کیه ؟

شایان اومد جلو و گفت :

شایان \_ منم سعید باز کن

درباز شد و همه رفتیم تو ... اوخ چه کیفی کنیم ... وای خدا اینجارو ... چه رقص نوری ...

چه آهنگی

منکه از همون جا قرم گرفته بود ... یه پسر جیگول میگول اومد سمتمون و گفت :

سعید \_ خوش اومدید ... من سعیدم

به به آقا سعید پس اینه ؟

اشاره کرد بریم تویه اتاق و لباسمون و عوض کنیم ... منو رها رفتیم تواتاق پررو و من

مانتو شالم و درآوردم

رها گفت :

رها \_ ایول چه تیپ اسپرت باحالی زدی

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من \_ عوضش تو خیلی جلف شدی

خنده ای کرد و باهم رفتیم بیرون ... نگاه ها همه رومن بود ... اووووووف چه آهنگی ...

دیدم امیراسکل هنوز نیومده وسطه ... ریکی هم باخنده داره به امیر نگاه می کنه ...

با آهنگی که گذاشته شد دیگه نه من و نه رها و نه شایان طاقت نیاوردیم و رفتیم وسط

... یه آهنگ که مخصوص ما بود

(آهنگ LMFAO به نام SORRY FOR PARTY ROCKING) یه آهنگ فوق العاده توپ !

جــــــــــــاتون خالی اون وسط کلی مسخره بازی درمیاوردیم و مرده بودیم از

خنده

همه حلقه زده بودیم تا یکی یکی بیان وسط و یه حرکت پیاده کنن ... نوبت امیر که رسیدیم \*ری\* \*دی\* \*م\* توشلوارامون از خنده ... یهو ریگی رو فرستادن وسط ... یکی بیاد فکای مارو جمع کنه ... چه رقص خفنی داره ... چه هیلیکوپتری رفت ... من وفرستادن ... خب منم رقص پام عالی ... پا به پای ریگی شروع کردم

و یه جای آهنگ دستامو بردم بالا و باقیافه بامزه ای جیغ زدم : SORRY FORPARTY ROCKING  
 یهو صدای منفج\_\_\_\_\_ر شدن بلند شد ... همه خشکمون زده بود ... آب دهنم و قورت دادم و رومو کردم این ور ... عه ریگی کو ؟ کجا غیبش زد ؟  
 یاخدا چه همهمه ای شد ... صدای اهنگ خاموش نشده بود و باصدای بلند و کر کننده ای می خوند و صدای جیغ بچه ها هم بلند شده بود ... دنبال بچه ها می گشتم ... جیغ زدم :

من \_ امیر\_\_\_\_\_ر ... ش\_\_\_\_\_ایان  
 یهو سه متر پرت شدم عقب ... واقعا وحشت کرده بودم ... ساختمون منفج\_\_\_\_\_ر شده بود و آتیش گرفته بود  
 همه باجیغ ف\_\_\_\_\_رار کردن بیرون ... حس کردم داره چشمم بسته می شه ... رو گلوم احساس سوزش می کردم  
 یهو ریگی بالاسرم ظاهر شد ... چشمم تار میدید ولی نمی دونم چرا حس کردم چشای ریگی قرمز شده

یهو دستش و برد سمت دهنش و بعد دو دقیقه گذاشت تودهن من ... اه ای\_\_\_\_\_ن چی\_\_\_\_\_ه ؟

م\_\_\_\_\_زه خون و حس می\_\_\_\_\_کردم ... هرچی سعی می کردم دستشو بردارم ولی اون بیشتر دستش و فشار می داد ... نمی دونم چیشد و چه اتفاقی افتاد که چشمم بسته شد و جهانم سیاه شد

با صدای جیغ پریدم ... یا ابلفضل اینجا کجاست ؟ ... آخ گلووووم ... دستمو گذاشتم  
رو گلوم ... پر خون شده بود

اینجا کجاست ؟ به دور و برم نگاه کردم ... یه اتاق خیلی بزرگ و تمیز با ترکیب رنگ  
قهوه ای و کرمی !

همین طور داشتم اینور و اونور و نگاه می کردم که در باز شد و ریکی اومد تو ... یهو تمام  
ماجرای دیشب اومد تو ذهنم ... بانگرانی پریدم و گفتم :

من \_ سمت من نیا ... ! بهت گفتم سمت من نیا

دستاش رفت بالا و گفت :

ریکی \_ خیلی خوب خیلی خوب آرام باش

من \_ دوستای من کجا هستن ؟

خندید و نشست رو صندلی و گفت :

ریکی \_ خونه هاشون ...

من \_ می خوام برم ... وسایل من کو ؟

دوباره خندید و به روی مبل کنار تخت اشاره کرد و گفت :

ریکی \_ اونا هاش

آب دهنم و قورت دادم و آرام آرام به سمت مبل حرکت کردم ... توسه سوت ماتنوم

و تنم کردم و شالم و انداختم روسرم ... خواستم برم که دستمو گرفت ... داشتم سخته

می کردم ... چشاش خیلی وحشی شده بود ... می تونم

بگم ترسناک !

ریکی \_ قبل رفتنت باید یه کاری برات بکنم

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ چه کاری ؟





خیلی ترسیده بودم و به جرات میتونم بگم زبونم بند اومده بود  
ریکی دستش و بلند کرد و به سمت راستش گرفت و گفت :

ریکی \_ خروجی اینطرفه

باتمام توانم شروع کردم دویدن ... راست می گفت ... درو باز کردم و رفتم بیرون ...  
می دویدم و تامی تونستم از اونجا دور می شدم ... یهو حس کردم چشم داره می سوزه  
... اه آفتاب داشت چشامو درمیآورد

کلافه سرم و کردم تو کیغم و دنبال عینکم گشتم ... نبود ... چشم داشت درمیومد ...  
بلاخره پیداش کردم و گذاشتمش روچشمم ... ! خدایا من چـ  
شده ؟ چرا انقدر دندونام درد می کنه ؟ لئه هام ؟ گشمنمـ

سریع سوار یه ماشین شدم ... عین آدمای معتاد شده بودم ... خیلی نیاز داشتم که یه  
چیزی بهم تزریق کنن

مثل آرام بخش ... هرچی پول تودستم بود دادم به راننده ... در خونه رو باز کردم و  
باعجله وارد شدم

بابا که خونه بود باعصبانیت گفت :

بابا \_ معلومه کدوم گوری هستی ؟

کیغم و انداختم زمین و کلافه دادزدم :

من \_ من گشمنمـ

همه باتعجب به من نگاه می کردن ... باعصبانیت رفتم توآشپزخونه و در یخچال و باز  
کردم ... هرچی خوراکی و غذا بود و ریختم رومیز و شروع کردم خوردن ... وای خدا من  
چم شده ؟ دندونـام ... دندونام خیلی دردمی کنه ... بابا و سیما و تینا

پریدن توآشپزخونه ... دستم و گذاشتم رودندونم و داد زدم :

من \_ دندونم !

بابا \_ چته میشا ؟ حالت خوبه ؟

عینکم و از روچشمم برداشتم و گفتم :

من \_ بابا ... بابا من نمی دونم چمه ... تموم بدنم درد می کنه ... دندونم ... لته هام

بابا زد توسررش و گفت :

بابا \_ نکنه بهت مواد دادن ... دختر معتاد نشده باشی

جیغ زدم :

من \_ نه ... نمی دونم چمه

سیما \_ روانی شده ... ببریمش تیمارستان

باعصبانیت نگاش کردم ... بابا اندفه گفت :

بابا \_ سیما ساکت نمی بینی حالش بده ؟

نشستم روزمین وجیغ زدم ... نمی دونم چم بود ... ولی خیلی درد داشتم ... نمی دونستم

به کدوم در بزمن ...

بابا کلافه گوشیش و ورداشت و زنگ زد به یکی ... تمام مدت سیما و تینابا وحشت به

من نگاه می کردن حس خیلی عجیبی داشتم ... دلم می خواست بلند شم و جرواچرشون

کنم و بخورمشون !

دستم و کشیدم روگلوب ... هیچ زخمی نبود ... مگه می شه ؟ خدایا چه بلایی داره سرم

میاد ؟

بعد نیم ساعت صدای زنگ اومد ... هنوز تو آشپزخونه نشسته بودم ... بادیدن امیر بلند

شدم و رفتم سمتش ... خودمو انداختم تو بغلش و گفتم :

من \_ امیر ... تمام بدنم درد می کنه

عمیق زل زد به چشمم ... چشاش نگران بود ...

امیر \_ مگه نگفتم دور و بر ریگی نباش ... هـ ... ان ؟

زدم زیر گریه و گفتم :

من \_ دیشب دیشب نمی دونم چیشد ... قیافش خیلی ترسناک شده بود.یه چیزی داد  
خوردم

امروزم توخونش بودم ... بهم حمله کرد و نمی دونم چیشد ... فقط ... فقط خیلی درد  
دارم !

امیر روبه بابا کرد و گفت :

امیر \_ می برمش اتاقش ... حالش خوب می شه  
برای اولین بار بابا اجازه داد ... منو برد تواتاقم و خوابوند روتخت ...

امیر \_ دختر توچیکار کردی ؟

من \_ امیر من چم شده ؟ من ... من دارم می میرم ؟

امیر یه نگاه نگران بهم انداخت و زیرلب گفت :

امیر \_ لعنتی ... داری تبدیل می شی

با تعجب گفتم :

من \_ چی می گی امیر ؟ منظورت چیه ؟ اصن ... اصن دیشب چه اتفاقی افتاد ؟

امیر موهامو نوازش کرد و گفت :

امیر \_ هیچی ... هیچی نیست ... الان دقیقا چته ؟

من \_ نمی دونم ... دهنم درد می کنه ... بدنم کلا درد می کنه ... گشمنه و بی اندازه

تشنه ... هرچی آب می خورم تشنگیم برطرف نمیشه ... !

امیر سرش و فشار داد و گفت :

امیر \_ ریکی لعنتی ...

بعد سرشو بلند کرد و گفت :

امیر \_ باید به حرفام خوب گوش کنی فهمیدی ؟

سرم و تکون دادم ... تمام مدت که امیر داشت حرف می زد باتعجب زل زده بودم

بهش ... عصبی شده بودم دیوونه شده این حرفا چیه به من میگه ؟ خل شده ؟

خنده هیستیریکی کردم و گفتم :

من \_ ش \_ رمیگی ؟ خوناش \_ ام ؟ امیر توهم خل شدی ؟

امیر خیلی جدی گفت :

من \_ متاسفانه دارم راست می گم

خیلی خنده دار بود ... همینطور که می خندیدم یاد یه چیزی افتادم ... چشای ریگی ...

خیلی ترسناک بود

حالت چشاش واقعا تن آدمو می لرزوند ... دندوناش ... یادمه ... همه اینا رو یادمه ...

باوحشت زل زدم به امیر ...

من به این چیزا اعتقادی نداشتم ... اونجایی که ریگی جلوم سبز شد ... وای نه ... خدایا

نزار باورکنم

امیر \_ چیشد میشا ؟

باگریه گفتم :

من \_ بگو دروغ میگی ؟ بگو لعنتی

امیر سرشو انداخت پایین ... این چیزا اصلا وجود نداره ... آره همینطوره ... مگه الکیه ؟

به امیر نگاه انداختم ... آروم و بی صدا نشستم رو تختم و گفتم :

من \_ اگه این چیزایی که تومی گی راست باشه ... خوب ... خوب من باید چیکار کنم ؟

سرشو بلند کرد و بایه لحن آرومی که تاحالا ازش نشنیده بودم گفت :

امیر \_ باید ... تو باید خون بخوری ... ولی نه خون حیوان اونم انسان

من \_ اگ ... ه نخ ... ورم چی ... می ... شه ؟

همینطور که بهم زل زده بود گفت :

امیر \_ درغیر این صورت می میری

بابهت بهش خیره شده بودم ... پشیمون بودم ... از اینکه چرا به اون مهمونی رفتم ؟

قطره اشکی ریخت رو گونم

حس بدی داشتم ... وقتی امیر و می دیدم تشنم می شد ... آره حرفای امیر راست بود  
... به سختی گفتم :  
من \_ از اینجا برو  
امیر \_ میشا !  
باگریه گفتم :  
من \_ خواهش می کنم امیر ...  
هنوزم بانگرانی بهم زل زده بود ... بلند شدم و گفتم :  
من \_ برو ... خواهش می کنم داداشی ... برو از اینجا ... به بچه ها هم چیزی نگو ... برو  
امیرم چشماش اشکی شده بود ... به هر زور و اجباری بود بیرونش کردم ... درو بستم و  
لیز خوردم ... هنوزم  
دندونم درد می کرد ... دستم و گذاشتم رودهنم و زار زدم ... صدای پچ پچ به گوشم  
می رسید ... اهـــــــــــــــــــــــــــــــــه  
دستم و گذاشتم رو گوشم ... ولی نه صداها داشت واضح می شد  
بابا \_ چشمه ؟  
امیر \_ هیچیش نیست ... از دیشب گشنه بوده ... می دونید که ساختمون منفجر شده  
... اونم توسط خلافکارا ... میشا  
هم فرار کرده بوده و راهش و گم کرده بود  
بابا \_ خیلی خوب می تونی بری  
امیر \_ فعلا کسی نره تواتاقش ... حالش خوب نیست ... به خواب احتیاج داره  
و صدای تق در بود ... خدای من ... من ... من صدای یه طبقه پایین رو هم می شنیدم ...  
نمی دونستم باید چیکار کنم  
واقعا برام غیر باور بود ... حس می کردم اینا یه شوخیه از طرف امیر و یکی ... ولی نه  
واقعیت داشت ... چون

من بی اندازه تشنم بود ... یهو یاد یه چیزی افتادم ... زود بلند شدم و گوشیم و برداشتم  
و رفتم توگوگل

باچیزایی که می خوندم دهنم از تعجب باز مونده بود

یعنی ... یعنی اگه من ... اگه من خون انسان و تاسه روز دیگه مصرف نکنم می میرم ؟ ؟  
ولی خدایا ... من نمی خوام همچین کاری کنم ... ولی دلم نمی خواد بمیرم ... باچشای  
اشکی به روبروم زل زده بودم  
بلاخره خوابم برد ...

صدای تق و توق کلافم کرده بود ... همینطور صدای نحس سیما و دخترش  
سیما \_ معلوم نیست دختره چش شده

تینا \_ اون از اولم دیوونه بود

عصبی بلند شدم ... یهو یاد دیروز افتادم ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت 9 صبح بود ...  
امروزم دانشگاه نداشتم

با یادآوری چیزی غمگین شدم ... من حتی دیگه نمی تونستم برم دانشگاه ... من خطرناک  
بودم ...

بلند شدم و رفتم دستشویی ... ولی هیچی حس نمی کردم ... حرفای دیروز ریکی یادم  
اومد : تومردی !

راست می گفت من مردم ... صورتم و آب زدم وبه آینه زل زدم ... یه لحظه وحشت  
کردم ... چرا ... چرا قیافم این

شکلی شده بود. ؟ رنگ پوستم به سبزی و سفیدی میزد ... لبام خشک و ترک خورده  
شده بود

دستی کشیدم لای موهام و اومدم بیرون ... باهمون وضع رفتم پایین ... هیچی مهم نبود  
... تینا رو مبل نشسته بود

و آرایش می کرد ... هه لابد بایکی از دوست پسرش قرار داشت ... چشمش به من افتاد و جیغ زد ... آینه از دستش

افتاد و دست پاچه بلند شد ... پوزخندی بهش زدم و گفتم :

من \_ حالت چطوره تینا ؟ باز باکدوم دوست پسرت قرار داری ؟

تینا \_ تو ... توچرا این ریختی شدی ؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم :

من \_ زشت شدم ؟

نمیدونم سیما کدوم گوری رفته بود ... بی اندازه تشنم بودو به نظرم الان بهترین فرصت بود برای انتقام

رفتم سمت تینا ... آروم آروم ... داشت گریش درمیومد ... جیغ زد :

تینا \_ نزدیک من نیایا!!!!!!!!!!!!!!

یهو دویدم و گرفتمش تو بغلم و دندونام و فرو کردم تو گردنش که جیغ کرکنندش خونه رو لرزوند !

حسابی سیراب شدم ... ولش کردم روزمین ... بی هوش شده بود ... جای دندونام مونده بود رو گردنش ... !

خونارو از دور دهنم پاک کردم و گفتم :

من \_ اینم یه درسی شد برای تو و اینکه من دیگه زنده می مونم !

ولی یه لحظه نگران شدم ... این اگه به هوش بیاد چی ؟ اگه اتفاقاتی که افتاد و یادش باشه چی ؟

سریع تلفن و برداشتم و شماره امیر و گرفتم ... تمام ماجرا رو برانش تعریف کردم

دعا دعا میکردم حالا حالاها سیما نیاد خونه ... باصدای زنگ پریدم و قیافه امیر و که دیدم خیالم راحت شد



درو باز کردم وامیر بادو پرید توخونه ... یه نگاه نگران به من وبعد یه نگاه به تینا که روزمین ولو شده

بود انداخت ...

امیر \_ این چه کاری بود دختر ؟

من \_ هم انتقام گرفتم ... هم جون خودمو نجات دادم

امیر \_ میدونی اگه به هوش بیاد همه چیز یادشه ؟

باترس گفتم :

من \_ باید چیکار کنیم ؟

سری تکون داد و کلافه گوشیش و از تو جیبش درآورد ... از طرز حرف زدنش فهمیدم

ریکیه ... آشغال

اون باعث شد من به این روز بیغتم ... یه لحظه نگام به آینه بوفه افتاد ... رنگ و روم

باز شده بود ... یعنی من

تشنم بود که اون جوری شده بودم ؟ باصدای زنگ درو باز کردم و چهره ی خونسرد

ریکی نمایان شد

باعصبانیت بهش زل زدم ... پوزخندی زد و گفت :

ریکی \_ راه نمیدی منو ؟

همین طور که باخشم نگاش می کردم رفتم کنار ... ریکی رفت بالا سر تینا و نبضش و

گرفت ...

ریکی \_ باید ببریمش بیمارستان ...

بعد رو کرد طرف من و گفت :

ریکی \_ خوب پس توهم به ماپیوستی ... تازه متولد !

اهمیتی بهش ندادم ... امیر تینا رو گرفت تو بغلش و بادو رفت بیرون ... منم رفتم بالا و

مانتو شالم و تنم کردم

رفتم پایین ... ریکی باپوزخند داشت نگام می کرد ... رفتم سمتش و گفتم :

من \_ حال تورو بعدا جا میارم

خنده بلندی کرد و گفت :

ریکی \_ اوه ترسوندیم

از در زدم بیرون ... به محض اینکه باآفتاب برخورد کردم حس کردم پوست بدنم داره

آتیش می گیره

جیغ کشیدم و دویدم توخونه ... به دستام نگاه کردم ... جای سوختگی و تاول روش بود

ولی ... ولی داشت خوب

می شد ... کم کم به حالت اولش برگشت ... یاامام حسین !

ریکی باخنده گفت :

ریکی \_ بهتره خونه بمونی

من \_ توچطور می تونی بری بیرون ؟

دستش و آورد بالا و به دستبندش اشاره کرد و گفت :

ریکی \_ باین !

بعد دوباره پوزخند زد و سوار ماشین امیر شد ... کلافه به ماشین خیره شده بودم تا

اینکه از دیدم خارج

شد !

درخونرو بستم ... شاید باورش براتون سخت باشه ... هنوزم تویه شوکم که من به یه

خوناشام تبدیل شدم

ه\_\_\_\_\_ حرف زدن درموردشم خنده داره ... اگه برای یکی دیگه تعریف کنی

بهت صددرصد می خنده و

سوژت می کنه ... به خون های روی فرش خیره شدم ... بازم تشنم شده بود ... به

سمتش رفتم وبوکشیدم



صدای در اتاقم بلند شد ... جواب ندادم ... در باز شد و صدای پا شنیدم ... صد در صد  
بابا بود

دستی روی گونم نشست ... \_\_\_\_\_ ه ... بابا تو رو خدا برو بیرون ... آب دهنم و  
قورت دادم ... بوی خون تازه

رو \_\_\_\_\_ س می کردم

بابا \_ میشا ؟ میشا عزیزم ؟

آروم آروم چشممو باز کردم ... بابا با لبخند بهم خیره شده بود ... نگام رفت سمت  
گردنش ... داشتم تحریک می شدم

دوباره آب دهنم و قورت دادم و چشممو بستم و گفتم :

من \_ بله چیزی شده ؟

بابا \_ بهتری دخترم ؟

من \_ بله

جرات نداشتم چشممو باز کنم ...

بابا \_ پس سیما و تینا کجان ؟

من \_ نمیدونم ... من الان بیدار شدم ...

بعد چشممو باز کردم و گفتم :

من \_ شما چرا انقدر زود اومدید ؟

WWW.MAHROMAN.IR

بابا \_ نگران تو بودم

چیزی نگفتم و بهش زل زدم ... تشنم شده بود ... خیلی افتضاح ...

یهو صدای زنگ گوشی بابا بلند شد ... رفت اونور تر و جواب داد ... بابهت و تعجب و

داد و بیداد حرف می زد

غلط نکنم فهمیده ... برگشت سمت منو گفت :

بابا \_ سیما بود ... می گفت امیر زنگ زده تینا بیمارستانه

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ امیر از کجا می دونه ؟

بابا \_ امیرگفته اومده به تو سر بزنه در باز بوده وارد شده دیده تینا افتاده بوده

روزمین ... مثل اینکه پاش گیر

کرده بوده و افتاده بوده روعسلی و گلوشو چنگ انداخته ... !

نفس عمیق کشیدم ... ولی اگه اون جای گاز رو ببینن چی ؟ ؟ بابا باعجله رفت بیرون ...

رفتم کنار پنجره و پرده

رو زدم کنار که دوباره آفتاب خورد به پوستم ... جیغ کشیدم و پرده رو انداختم ... آخه

یعنی چی \_\_\_\_\_ ؟

یعنی من دیگه نمی تونم برم بیرون ؟ حس خیلی بدی بود ... به دستام نگاه کردم ...

چندوقت پیش دستم و بریده بودم

ولی دیگه جاش نیست ... زود لخت شدم و تمام بدنم و گشتم ... عجیب بود ... تمام

زخمم خوب شده بودن ...

دوباره لباسام و پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون ... زود رفتم تو آشپزخونه و چاقورو

برداشتم ...

گرفتمش بالا ... اگه واقعیت باشه الان معلوم می شه ... یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو

آوردم پایین

فرو کردم توشکمم ... درد داشت ولی نه زیاد ... یه جیغ از سر درد کشیدم ... زود

درآوردمش و پیرههم و زدم

بالا ... یاخ\_\_\_\_\_دا ... جای چاقو داشت خوب می شد و کم کم به حالت اول

برگشت ... !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چـــــه باحاله ... ولی ... هر خوناشامی بلاخره یه نقطه ضعفی داره ... مثل آفتاب  
!

نشستم رو کانپه و توفکر فرو رفتم ... همیشه وقتی فیلم ها وداستان هایی درمورد  
خوناشاما می شنیدم پوز خند

می زدم و می گفتم :

من \_ هه مسخرست

یروز دقیقا درهمین مورد بارها داشتم بحث می کردم

رها \_ به نظر من که خوناشاما وجود دارن

من \_ رها بخدا داری دیوونه می شی.

رها \_ خره خیلی باحاله که ... من دوستدارم خوناشام شم

خنده مسخره ای کردم و گفتم :

من \_ چه آرزوهای مزخرفی داری ... گمشو دیگه از این زر زرا نکن

آخ رها ... چقدر تواین دوروز دلم برات تنگ شده ... گوشیم و برداشتم و نگاش کردم ...

هم شایان زنگ زده بوده

هم رها ... بغض کرده بودم ... برای اینکه به اونا آسب نرسونم مجبورم ازشون دوری

کنم

شمارش و لمس کردم و گذاشتم دم گوشم ...

رها \_ الـــــومـــــیـــــو میـــــشا ؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من \_ سلام رهایی

جیغ زد :

رها \_ معـــــلومه کدوم گـــــوری هستی ؟

من \_ خونم ... حال خوب نبود ... اون شب یکمی آسیب دیدم

رها \_ الان باشایانم ... بیچاره خیلی نگرانه ... الان میایم پیشت

داد زدم :

من \_ ن ه

رها \_ چته میشا ؟

آروم گفتم :

من \_ نه رها ... نیاید اینجا ... چیزه یکی حالم خوب نیست ... ببخشید نیاز به استراحت

دارم

رها \_ باشه بابا ... راستی از امیر خبرنداری ؟

من \_ نه ...

رها \_ خیلی خوب ... آرزو می کنم زودتر خوب شی خواهی ... مواظب خودت باش

دوستت دارم

من \_ منم همینطور بای

گوشیمو قطع کردم ... گشتم بود ... رفتم در یخچالو باز کردم و هرچی غذا توش بود

وکشیدم بیرون ...

نشستم و شروع کردم خوردن ... اصلا هم برام مهم نبود که تینا روتخته بیمارستانه و رو

به موته ان شاءالله !

توهمین فکر بودم که زنگ خونه بلندشد ... رفتم سمت آیفون و چهره ریکی نمایان شد

در و زدم و منتظر شدم بیاد تو ... خشن نگاش کردم و گفتم :

من \_ هان ؟

ریکی \_ سلام

سری تکون دادم و گفتم :

من \_ علیک ... فرمایش ؟

ریکی \_ اوادم ببرمت

پوزخندی زدمو گفتم :

من \_ اونوقت می شه بفرمایید کجا ؟

ریکی \_ فرودگاه ... می برمت جایی که بهت تعلق داره

بی اهمیت بهش راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم :

من \_ اولاً که من باتوهیچ قبرستونی نیام ... دومن اگه چشای کورتو باز کنی می بینی که

نمیتونم توآفتاب بیرون بیام

ریکی هم نشست پشت میز و گفت :

ریکی \_ ببین ... درسته من کار اشتباهی کردم ... ولی برای نجات جونت لازم بود ...

اگه تورو تبدیل نمی کردم به مرور زمان خودت معتاد خون خوناشاما می شدی ... بدنت

ضعیف می شد و کم کم

می مردی ... خواستم جونتو نجات بدم ... هم من خوناشام هستم هم تو ... الان فقط من

و تو توی ایران خوناشام

هستیم ... اگه نمی خوای آسیبی به دوستات برسه باید بامن بریم جایی که بهت تعلق

داره ...

من \_ کجا ؟

ریکی \_ رگد کوو ... یکی از شهرهای آمریکا ... (رگد کوو به دلیل ترسناک بودن شهرش

به شهر خوناشام

معروفه ... گفتم در جریان باشید)

من \_ یعنی میگی ... من ... من از ایران برم ؟ پس پدرم چی ؟ رها و شایان و امیر چی ؟

سری تکون داد و گفت :

ریکی \_ اگه جونشون برات مهمه ... باید ترکشون کنی

بهش زل زدم ... راست می گفت ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :



من \_ خب ... کی میخوایم بریم ؟

ریکی \_ بعد از اینکه آفتاب غروب کرد ... ولی قبلش تورو باید ببرم خونه خودم

من \_ شـــــــــــــــر می گی ؟

ریکی \_ پدرت نباید تورو ببینه ... باید بی سرو صدا بری

من \_ می خوام ازش خداحافظی کنم

ریکی \_ به نظرت پدرت می زاره ؟

اینم راست می گفت ... چیزی نگفتم و سکوت کردم ... شاید حق بااون باشه ... به

دستبندش خیره شدم و گفتم :

من \_ این دستبند چه نقشی داره ؟

به دستبندش نیم نگاهی انداخت و گفت :

ریکی \_ این یه نوع محافظه ... تاهروقت دستم باشه از تمام چیزایی که به خوناشاما

آسیب می رسونه محافظت م یکنه ... مثل آفتاب ... مثل صلیب مسیح !

باتعجب گفتم :

من \_ صلیب مسیح ؟

سری تکون داد وگفت :

ریکی \_ آره ... خوناشام ها به صلیب حساسیت دارن ... البته چوبیش

من \_ عجیبه !

دوباره سکوت کردیم ... یه سوالی ذهن من ودرگیر کرده بود :

من \_ راستی تو واقعا خانواده داری ؟

سرشو تکون داد وگفت :

ریکی \_ نه ... اونا خیلی وقته مردن

من \_ اوه متاسفم ...

می خواستم بگم خدارحمتشون کنه ... ولی اینکه خارجیه حالیش نیست

من \_ چند سالته ؟

یه نگاه بهم انداخت و بالبخند گفت :

ریکی \_ 156 سال

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم :

من \_ به نظرت الان موقع شوخیه ؟

قیافش جدی شد و گفت :

ریکی \_ ولی من جدی گفتم

آب دهنم و قورت دادم ... یعنی چی ؟

دقیقا جواب سوالم و داد :

ریکی \_ من 156 سال پیش به دنیا اومدم ... وقتی 15 سالم شد پدر و مادرم مردن و من به

جای اینکه درس بخونم کار کردم ... اون زمان دقیقا من توطویه کار می کردم

و همینطور مزرعه داری

وقتی 17 سالم شد پسری از یه شهردیگه اومد توروستای ما ... خیلی جذاب و خواستنی

بود ... اون یی ...

ادامه حرفشو خورد ... چی بود می خواست بگه ولی پشیمون شد ؟ ؟

من \_ خب ادامش

ریکی \_ اون پسر با هیچ کسی جور نبود ... دقیقا همون موقع بود که توخیلی از مزرعه ها

حیوانات به طور

مرموزی کشته می شدن ... و روی همشون جای دندون های یه حیوون وحشی دیده می

شد ...

من \_ اون خونا شام بود ؟ ؟

سری تکون داد و بالبخند گفت :

ریکی \_ آره ... اون یه خوناشام بود ... یه شب که رفتم به حیوونای مزرعم سر بزرم  
متوجه شدم که یکی از گاوهام همون بلا سرش اومده ... تعجب کرده بودم و باترس به  
دور و برم نگاه می کردم  
که پام به یه میله گیر کرد و افتادم و سرم خورد به میزچوبی که گوشه انبار بود ... صبح  
که چشم و باز کردم  
فکر می کنی چه اتفاقی افتاد ؟  
بدون تامل گفتم :  
من \_ تو تبدیل شده بودی  
لبخندش عمق گرفت و گفت :  
ریکی \_ دقیقا ... تمام حالتهای تورو داشتم ... اون پسر منو تبدیل کرده بود ... اون  
منوباخودش  
برد به رگدکوو ... باید از اون پسر بدم میومد ولی برعکس خیلی بهش وفادارموندم ...  
من دقیقا از اون سال که  
به خوناشام تبدیل شدم 17ساله موندم !  
باتعجب بهش زل زدم و گفتم :  
من \_ یعنی جاودانه ؟  
سرشو تکون داد و گفت :  
ریکی \_ دقیقا  
باتته پته گفتم :  
من \_ یع ... نی ... منم ... جا ... ود ... انه ... شد ... م ؟  
خندید و گفت :  
ریکی \_ آره ... نگران نباش دیگه هیچوقت پیر نمی شی

خیلی باحال بود ... داشت کم کم خوشم میومد ... البته جدا از

اینکه دیگه نمی تونستم دوستانم و بینم

من \_ باتینا میخوای چیکار کنی ؟

ریکی \_ اون وقتی بهوش اومد حافظشو پاک کردم نگران نباش ... الانم بلند شو و هرچی

وسایل داری جمع

کن

آهی کشیدم و بلند شدم و رفتم تواتاقم ... هم خوشحال بودم که از دست سیما و تینا

خلاص می شم هم ناراحت

بودم که از دوستانم و بابام دور می شم ... تمام لباسام و جمع کردم ... تمام وسایل

خصوصی ... سه تاچمدون شد

اونم چمدونای بزرگ ... خودمم آماده شدم ... یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم :

(بابای عزیزم ... من چند وقتی حال مساعدی نداشتم ... تصمیم گرفتم برم خارج از کشور

... خواهشا چند وقتی دنبال من نباش ... من برمی گردم دوستت دارم ... میشا)

بغضم و خفه کردم و از اتاق زدم بیرون ... ریکی با دیدن چمدونا اخماش درهم شد و

گفت :

ریکی \_ چه خبره ؟

من \_ خبر عروسی عمت ... زود بیابرشون دار بینیم بابا

باخشم نگام کردو اومد دوتا از چمدونا رو برداشت ... برای آخرین بار یه نگاه به خونه

انداختم و خواستم از در

خارج شم که ریکی جلوم سبز شد و یه نایلون گرفت سمتم ...

من \_ این چیه ؟

ریکی \_ اینو بکش روسرت ... دستاتم بکن توجیبت ... آفتاب بهت صدمه نمی زنه

من \_ پس زحمت این یکی چمدونم بکش ...

پوفی کرد و چمدونو برداشت ... نایلون و کشیدم روسرم دستامو کردم توجیب ماتتوم

... بادو رفتم و سوار ماشین

شدم ...

ریکی \_ حالا می تونی در بیاری

من \_ اما آفتاب از شیشه ماشینه \_\_\_\_\_ ...

نذاشت ادامه بدم و گف :

ریکی \_ شیشه هاش یجورایی دوجدارن

من \_ چه باحال

نایلون و برداشتم ... توطول راه ساکت بودیم ... نه من حرف می زدم نه ریکی ...

بلاخره بعد از مدتی با صدای آرومی گفتم :

من \_ ریکی ؟

ریکی \_ هوم ؟

من \_ امیرم یه خوناشامه ؟

خندید و گف :

ریکی \_ نه امیر یه ساحرست ...

تعجب نکردم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من \_ اون چی می شه ؟

WWW.MAHROMAN.IR

فرمون و چرخوند و گف :

ریکی \_ اونم بعد مدتی به ما می پیونده

سری تکون دادم و دوباره گفتم :

من \_ می شه دوستانم و ببینم ؟

ریکی \_ اه چقدر حرف می زنی

عصبی سرش داد زدم و گفتم :

من \_ بین آقا فرنگی ... حواست و جمع کن ... دخترای ایرانی حسابی قوین ... پس حواست  
به خودت باشه

خندید و گفت :

ریکی \_ خیلی خوب ... زنگ می زنه شب بیان خونه من خوبه ؟

من \_ آره ...

بازم خندید و چیزی نگفت ... میمون ... !

رسید جلو درخونش ... درست همون جایی که من ازش فرار کردم ... درو باریموت باز

کرد و ماشینش و برد

توپارکینگ ... پیاده شدیم ... نیاز به نایلون نبود چون نور آفتابی در کار نبود و ما

توپارکینگ بودیم

درخونه رو باز کرد و بار رو آورد داخل ... انگار براش سخت نبود ... البته اون موقع که

خودم هم داشتم

چمدون و حمل می کردم اصلا سنگین نبود برام ... فکر کنم اینم یکی از مزیت های

خوناشام بودنه

وارد خونه شدم ... یه حس ترس داشتم ... هرچی بود دختر بودم و شرفم از هر چیزی

مهم تر بود !

ولی نباید وا میدادم ... رویه کاناپه ولو شدم ... ریکی یه چشم غره بهم رفت و گفت :

ریکی \_ اگه تمام دخترای ایرانی اینجورین واقعا باید بگم متاسفم

من \_ ریکی ؟

برگشت و نگام کرد ... لبخندی زدم و گفتم :

من \_ می شه خفه شی ؟

چیزی نگفت و باعصبانیت رفت سمت بالا ... اوسکول فکر کرده بهش چیزی نمی گم

خبریه

یه لحظه حس کردم یه چیزی با سرعت از کنارم گذشت ... زود بلند شدم و به

آشپزخونه نگاه کردم ... ریکی

تو آشپزخونه بود ... بادهن باز گفتم :

من \_ ریکی \_

از جیغ من هول شد و گفت :

ریکی \_ بله ؟

من \_ تو ... تو چجوری رفتی ... یعنی چجوری از اون بالا اومدی تو آشپزخونه ؟

خندید و گفت :

ریکی \_ فکر کردم چی شده ... دختر تویه دیوونه تمام معنایی

من \_ جدی دارم می گم

چشاشو چرخوند و گفت :

ریکی \_ بهش می گن سرعت نور ... یکی دیگه از مزیت های خون آشاماست !

پس الان فهمیدم که اون روز چجوری با اون سرعت رفتم دم در اتاقم ... وای چه باحال

!

دوباره دراز کشیدم و گفتم :

من \_ خوب کی پرواز داریم ؟

WWW.MAHROMAN.IR

ریکی \_ ساعت 11 شب

سری تکون دادم و گفتم :

من \_ شام چی داریم ؟

ریکی \_ خیلی حرف می زنی ... مخم رفت

دوباره چپ چپ نگاش کردم که خندید ... مرتیکه اوشگول

من \_ هوی ریکی قرار شد به دوستام زنگ بزنی بیان اینجا

ریکی \_ خیلی خوب ... بینم تو که نمی خواهی ماجرات و برایشون تعریف کنی ؟  
من \_ نه ...

یه یک ساعتی تو آشپزخونه بود ... منم رفتم لباسام و عوض کردم ... یکمی هم هی کرم  
می ریختم و از اینور و

اونور با سرعت نور می دویدم ... وای چه حس خوبی بود ... ریکی هنوز تو آشپزخونه بود  
... وایسادم وسط حال و  
گفتم :

من \_ یک دو سه ...

بعد دور خودم باتمام سرعت چرخیدم ... همزمان جیغ هم می کشیدم ... وای ننه چه  
باحـــــــــــــــــاله !

بعد ایستادم ... فکر کردم الان سرم گیج میره ... ولی درکمال تعجب نه ... ریکی روبروم  
وایساده بود و بانگاہی

که توش خاک توسرت موج میزد نگام می کرد ... شونه ای انداختم بالا و رفتم کنارش  
... دستم و انداختم دورگردنش  
و گفتم :

من \_ تشنمه

ریکی \_ از چشمات معلومه

سریع رفتم جلو آینه ... راست می گفت ... چشم قرمز شده بود ... سریع برگشتم که  
ریکی یه لیوان گرفت جلوم

من \_ این چیه ؟

نشست روکاناپه و گفت :

ریکی \_ خون





رها \_ اینجا چیکار می کنی ؟

من \_ مگه نمی دونی ؟

شایان \_ چرا ریگی گفت که اقامت آمریکا رو گرفتی ... چـــــرا میشا ؟

لبم و بازبونم تر کردم و گفتم :

من \_ امشب پرواز دارم ... نمی خواستم دیگه پیش سیما زندگی کنم

رها \_ خوب اومول میومدی پیش من

چیزی نگفتم و سکوت کردم ... فقط پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم ... باینکه

ناراحت می شدم ولی هرآن آرزو

داشتم از اینجا برن ... به خاطر خودشون ... خیلی بد بود که نمی تونستم خودمو کنترل

کنم ... شاید به قول ریگی

من یه تازه متولد بودم اینجوری بودم

بلاخره بعد از کلی بدبختی و آه و ناله و گریه و زاری رفتن ... دم آخری امیر رو کرد

طرف من و گفت :

امیر \_ چند وقت دیگه میام پیشت !

فقط لبخند زدم ... بعد اینکه غذای چرت ریگی رو خوردیم زود حاضر شدم ... از فکر

اینکه باید دوباره اون

چمدونا رو حمل کنم عذا گرفتم ... حالا انگار من حملشون کردم ...

ولی مجبوری یکیشون و برداشتم و راه افتادم سمت در ... خدا روشکر شب بود و مشکلی

نداشتم ...

ریگی باقیافه ای برزخی در خونرو بست ... آخی بیچاره 5 تا چمدونو می خواست حمل

کنه ... خنخنخنخن

رفتم کمکش و یکی دیگه گرفتم ... خیلی عصبی بود ... گفتم الان می زنه خون مونم و می

ریزه





خنده ای کرد و گفت :

\_ با من بیاید

وا این چی میگه ؟

ریکی ریلکس چمدونا رو برداشت و پشت سر دختره راه افتاد ... منم همینطور ... صدای

گوشیم بلند شد

بابا بود ... لبخند تلخی زدمو ریجکتش کردم و زود گوشیم و خاموش کردم ... باید به

فکر یه خط جدید باشم

دختره نشست توپه ماشین و ریکی هم وسایل و چیوند توماشین و روبه من که عین

اوشگولواویساده بودم

گفت :

ریکی \_ سوار شو دیگه

بی حرف نشستم پشت و ریکی هم جلو ... فضولیم بد گل کرده بود

ریکی \_ از سفراومده ؟

دختر \_ نه ...

یه اهم اوهومی کردم که ریکی خندید ... درد اینم هی می ترکه واسه من

من \_ ببخشید می شه بگید شما کی هستید ؟

دختر از توآینه بهم خیره شد و گفت :

دختر \_ من آریزونا هستم ...

ریکی \_ آریزونا هم مثل ماست ... اونم خوناشامه

پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ اگه مثل توئه که خیلی متاسفم براتش

آریزونا خندید و گفت :

آریزونا \_ حدس زده بودم چیشده ... تمام ماجرا رو دیدم

بعد خندش تبدیل به لبخند ملایم شد ... دختر خوشگلی بود ... موهای بلوند که معلوم بود مال خودش و صورت

کمی مکی که جذابش می کرد ... چشای عسلی رنگ ... درکل جیگری بود برای خودش!  
ریکی \_ باید ازم ممنون باشی که نجاتت دادم از این دردسر

من \_ از کدوم دردسر؟

برگشت ستم و گفت:

ریکی \_ کی بود که گند کارتو جمع کرد؟

من \_ خفه شو

آریزونا \_ هی هی بچه ها تمومش کنید ... اوکی؟

منو ریکی که باخم بهم نگاه می کردیم زود رو از هم گرفتیم ... آشغال

از پنجره به بیرون خیره شدم ... شهر فوق العاده ترسناکی بود ... خلوت و درعین حال موزی!

زیرلب گفتم:

من \_ واقعا ترسناکه

آریزونا \_ آره ... برای همینه که به شهر خوفناک معروفه

باتعجب گفتم:

من \_ تو از کجا حرفمو شنیدی؟

خندید و گفت:

آریزونا \_ یادت رفته خوناشامیم؟ خوناشام ها شنوایی فوق العاده قوی دارن!

الان یادم اومد اونروز اون صداها ... صدای امیر و بابا ... صدای سیما و تینا! خدای من ...

واقعا چه چیزای عجیبی

تویه جهان هستی وجود داره که ما از وجودشون بی خبریم ...

جلوی یه خونه ترسناک وایساد ... خدای من ... دستم و گذاشتم روده‌م ... در باز شد ...  
 برخلاف ظاهر بیرونی  
 درونش خیلی زیبا و بزرگ بود ... پیاده شدم و مشغول واریسی شدم ... خیلی تعجب  
 انگیز بود ... دستی رو کمرم  
 نشست ... برگشتم و باچهره مهربون آریزونا مواجه شدم ...  
 آریزونا \_ بهتره بریم تو ... خیلی ها منتظر دیدن توهستن  
 از حرفش تعجب کردم و گفتم :  
 من \_ من ؟  
 همینطور که لبخند به لب داشت گفت :  
 آریزونا \_ من آینده تورو دیدم ... توفوق العاده ای !  
 و بعد به سمت ورودی راه افتاد و منو بایه دنیا سوال تنها گذاشت ...  
 آروم آروم قدم برداشتم ... درختهای غول پیکر این خونه باعث می شد نور آفتاب کمتر  
 بتابه ... ..  
 بادستم درو هول دادم و وارد شدم ... وای خدای من ! چقدر این خونه بزرگ و زیباست  
 ... ترکیب خونه همش  
 سفید و مشکی بود ... حدود 5 یا 6 تا اتاق داشت و یه پله به سمت بالا می خورد ... که فکر  
 کنم اون بالا هم اتاق  
 داشت ... حواسم فقط به خونه بود که دستم کشیده شد ... برگشتم و ریکی رو دیدم  
 که باخشم نگام می کنه  
 من \_ هان ؟  
 ریکی \_ جلوی پات و نگاه کنی بدنیست ... دختره احمق

خواستم دکوراسیون صورتشو بهم بریزم که بادیدن یه عالمه چشم از تصمیمم پشیمون  
شدم ...

باتعجب به افرادی زل زدم که بالبخند خندون به من نگاه می کردن  
آریزونا ولو شد رومبل و گفت :

آریزونا \_ به خونه جدیدت خوش اومدی میشا  
اوا ... این اسم منو از کجا می دونه ؟

یه دختر که بهش می خورد 18 سال داشته باشه اومد نزدیکم و دستشو به سمتم دراز  
کرد و به انگلیسی  
گفت :

الیزابت \_ سلام میشا ... الیزابت هستم ... بچه ها منو الیزا صدا می کنن  
همونطور بابیت و زبونی که لال شده بود بهش دست دادم ... یکی دیگه از دخترا اومد  
سمتم اونم بهش می خورد

17 یا 18 داشته باشه ... وایساد جلومو دستش و دراز کرد و گفت :

سیدنی \_ سلام ... منم سیدنی هستم ...

باینم دست دادم ... روبرو سه تاپسر وایساده بودن ... از همونجا شروع کردن معرفی  
کردن

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

پسراولی \_ سلام ... من رومان هستم

پسردومی \_ منم جیم هستم

پسرسومی \_ منم دیوید ...

بلاخره زبون لال شدم باز شد و گفتم :

من \_ سلام ... منم میشا هستم ...

رومان \_ می دونیم

ریکی \_ بچه ها حسابی باید مراقب میشا باشید ...



سیدنی خندید و گفت :

سیدنی \_ هستیم ... قراره حسابی بهمون خوش بگذره

الیزابت دستم و گرفت و گفت :

الیزا \_ هی دختر بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

از پله های مارپیچی ترسناک عبور کردیم ... روی دیوار عکس های خیلی عجیب و غریبی بود

به یه راهرو رسیدیم ... دوتا در روبروی هم قرار داشت ... سفید و سرمه ای !

الیزا روبروی در سفید وایساد و گفت :

الیزا \_ اینجا اتاق توئه

برگشتم و گفتم :

من \_ شاید بخوام تواین یکی اتاقه باشم

لبخندی زد و گفت :

الیزا \_ نمی شه

من \_ چرا ؟

الیزا \_ بعدا خودت می فهمی

در وباز کرد و وایساد اول من برم داخل ... وارد شدم و دهنم

اندازه غمگینم باز شده بود

خندم دای من ... اینجا ... چه قشنگه در خوشگله !

آروم آروم لبخند نشست رولبهام و گفتم :

من \_ اینجا ... اینجا ... فوق العاده دست !

ترکیب اتاق صورتی و سفید بود ... کاملاً دخترونه و شیک !

الیزا نشست روتخت خوشگل دونفره صورتیم و گفت :

الیزا \_ می دونستم خوشت میاد ... آریزونا گفته بود

بازم تعجب کردم و گفتم :

من \_ چی ؟ آریزونا چی رو گفته بود ؟

الیزا \_ ببین آریزونا با ما یکمی فرق میکنه ... اون چه گذشته و چه حال و چه آینده رو می تونه ببینه !

من \_ یعنی چی ؟ مگه اون خوناشام نیست ؟

سری تکون داد و گفتم :

الیزا \_ چرا اونم خوناشامه ولی ... اوخ خدای من باید یه روز کامل برات توضیح بدم

فعلا می دونم خسته ای استراحت کن

برعکس اصلا خسته نبودم ... نمی دونم چرا ... شاید بخاطر اینکه که خوناشام هستم

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

من \_ شما همتون خوناشام هستید ؟

برگشت و بالبخند گفت :

الیزا \_ آره ...

و بعد رفت بیرون و در و بست

دراز کشیدم روتخت و بدون تامل خوابم برد ... تویه باغ خیلی بزرگ بودم ... اوه نه یه

جنگل خیلی بزرگ ... مه تمام اطرافم و پوشونده بود ... به عینه میتونم بگم واقعا ترسناک

شده بود ... زود به دور و برم نگاه می کردم ... صدای زوزه گرگ ها بدعذابم می داد

... نشستم روزمین و به دور و اطراف خیره شدم ... هی دختر

تویه خوناشامی ... نباید از چیزی بترسی ... بفهم ... اینا آدمها هستن که باید از تو بترسن

... حیوانات !

بلند شدم ... چند قدم راه رفتم ... ولی همچنان بدنم میلرزید ... صدای قدمای سریع

شنیدم ... یه چیزی سریع از جلو چشمم رد شد ... غلط نکنم خوناشامه ... سعی کردم

ببینمش ... چشممو ریز کردم و به دویدنش دقت کردم ... دخترمو بلند سفید ... ولی



سیدنی \_ توداشتی خواب بد می دیدی ... به آریزونا گفتیم تو خوابت نفوذ کنه  
\_\_\_\_\_ ...

آریزونا حرفش و قطع کرد و گفت :

ایزا \_ تونیروی خیلی قوی داری ... تو ... تو تنها کسی هستی که من در برابرش هیچ بودم  
کلافه گفتم :

من \_ منظور تون چیه ؟ من هیچی نمی فهمم

ایزا \_ ما خوناشام ها می تونیم تو خواب هم دیگه نفوذ کنیم و فکر همدیگرو بخونیم ...  
البته در شرایط خاص

من \_ مثلا چه شرایط خاصی ؟

سیدنی \_ من و ایزا می تونستیم تو خواب تونفوذ کنیم ولی هرچی سعی کردیم نتونستیم  
... و این کار و به آریزونا

که قدرت بیشتری از ما داره واگذار کردیم که اونم نتونست دقیقا مثل ه\_\_\_\_\_ ...  
ایزا حرفش و قطع کرد و گفت :

ایزا \_ بسه !

وا چرا نداشت ادامه حرفش و بزنه ؟ مثل کی ؟ یعنی یکی دیگه مثل من هست ؟

من \_ من چی ؟ منم می تونم تودهن و خواب شما نفوذ کنم ؟

آریزونا \_ اگه قدرتشو داشته باشی ... چون تازه متولدی فکر نکنم

من \_ ولی من می خوام سعیم وبکنم

سه تاشون نگاهی به هم دیگه کردند دوباره به من نگاه کردن ...

ایزا \_ مطمئنی ؟

سرمو به عنوان آره تکون دادم ...

آریزونا \_ خیلی خوب ... چشاتو ببند خوب تمرکز کن ... یکی از مارو تصور کن و ببین چی  
تودهن ما می گذره

سرمو تکون دادم و چشممو بستم ... صدای آریزونا توذهنم پیچید ... یکی از ما رو تصور کن و بین توذهن ما چی

می گذره !!!!!! نفس عمیق کشیدم ... سیدنی رو تصور کردم ... ولی ناموفق ... دوباره ... دوباره و دوباره ... ولی نه!

خواستم چشممو باز کنم که یه صدای نامفهومی باعث شد باز نکنم ...

این پسر\_\_\_\_\_ ره کیه جلوینا وایساده ؟ سعی کردم ببینمش ولی پشتش به من بود ... سیدنی درحال حرف زدن

بااون بود

باداد آریزونا چشممو باز کردم ... آره \_\_\_\_\_ من موفق شده بودم

آریزونا باقیافه ای خشماگین به سیدنی زل زده بود ...

من \_ من تونستم ... من موفق شدم ... ولی ... اون پسر غریبه کی بود که داشتی باهاش حرف می زدی سیدنی ؟

ایزا با تعجب به من نگاه کرد ...

آریزونا به سمت سیدنی غرید :

آریزونا \_ لعنتی این چه فکری بود کردی ؟

صدای تقه در باعث شد ادامه این بحث تموم شه ... ایزا در و باز کرد و قیافه دختر کش ریکی نمایان شد

واقعا \_\_\_\_\_ ذاب بود ... نگاش به من افتاد و لبخند زد و گفت :

ریکی \_ چطوری دختر ابرونی ؟

دراز کشیدم روتخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم :

من \_ عالی ... خبریه ؟

ریکی \_ اوه آره ... امیر باهام تماس گرفت

تاینو گفت زود پریدم و گفتم :



من \_ اوهوم ... شوما خوبی ؟

زدم توسرم اینکه چیزی نمی فه ... رومان باتعجب نگام می کرد که ریگی ریسه رفت

از خنده و به انگلیسی

و بالحنی که پز دادن توش مشخص بود گفت :

ریگی \_ خوش به حال خودم که فارسی بلدم !

بعد درکمال تعجب دست انداخت گردن من و از اتاق زدیم بیرون ... لحظه آخر نگاه

خیره سیدنی رو حس

کردم ... غلط نکنم خبراییه !

دستشو برداشتم و گفتم :

من \_ من میرم دشویی

خندیدو سرشو تکون داد و به سمت پایین رفت ...

تو دستشویی نشسته بودم و به این فکر می کردم که اون آدم مهمی که دارن

درموردش حرف می زنن کیه ؟

خیلی فکرم درگیر بود ... دقت کردم عین این آدم عملیا زیاد تو دستشویی نشستم !

دستم و شستم و اومدم بیرون ... ناموسا مایع دستشوییشتون چه بوی مناسبی می داد ...

بانیش باز رفتم پایین و سلام کردم ... چه قدر حال میده بایه مشیت پسر زندگی کنی

... اونم خارچکی

رفتم توآشپزخونه ... گشتم بود ... داد زدم :

من \_ ه\_\_\_\_\_وی ریگی

اونم داد زد :

ریگی \_ ه\_\_\_\_\_ان ؟

من \_ غذا مذا نداریم بخوریم ؟

اندفه جیم داد زد :

جیم \_ چ\_\_\_\_\_ را داریم

دوباره عین اومولا داد زدم :

من \_ من هیچی تو یخچال نمی بینم\_\_\_\_\_

رومانم داد زد :

رومان \_ قشنگ بگ\_\_\_\_\_ رد داریم

خواستم دوباره داد بزمن که یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به یخچال انداختم ... خب برو

پیششون مثل یه آد ... نه نه خونا شام حرف بزنی

باسرعت نور رفتم کنارشون که گر خیدن ... زدم زیر خنده ...

من \_ حال کردید نه ؟

رومان \_ زود یاد گرفتیا

همون لحظه دخترا هم پایین اومدن

سیدنی بهم پوزخندی زد و گفت :

سیدنی \_ زود یاد گرفتنش هیچی ... تور کردن پسرا هم بهش اضافه کن

و این بود که اخم کردم و \*ی\*د\*م به در و پیکرش

من \_ عزیزم نشنیدم چی گفتی ؟

باخشم نگام کرد و گفت :

سیدنی \_ فکر نکن اومدی اینجا خاطر خواه برای خودت جور می کنی و ...

نذاشتم ادامه بده و باسرعت نور چسبوندمش به دیوار و داد زدم ... از اون دادایی که

امیروشایان همیشه می گفتن

حتی پسرا هم ازش می ترسن

من \_ حرف دهنتو بفهم ... ببینم کی بود منو به این روز انداخت ؟ من که داشتم زندگیمو

می کردم ... حواستو جمع کن



هرچی از ایرانیا شنیدی اینم بهش اضافه کن که قاطی کنن دیگه هیچ احد و ناسی رو نمی شناسن؟ گرفتی؟

و وحشی بهش زل زدم ...

درحالی که داشت خفه می شد گفت:

من \_ آ ... آره فهمیدم

ولش کردم و افتاد زمین و به سرفه ... ایذا اومد طرفمو دستش و رو شونم گذاشت و بالحن مهربونی گفت:

ایضا \_ بیخیال دختر ... اخلاقتش یکم تنده ... مهم نیست

عصبی رفتم نشستم رومبل ... نگام به پسرا افتاد ... باچشای گشاد زل زده بودن به من! من \_ هان؟

خودشون و جمع و جور کردن و سرشون و تکون دادن یعنی هیچی

باصدای زنگ در همه متعجب به هم نگاه کردیم؟ کی می تونست باشه؟ ایضا سریع رفت در و زد

آریزونا بالحن خاصی گفت:

آریزونا \_ خودشه!

پسرا همه پریدن و صاف وایسادن ... منم متعجب بهشون خیره شده بودم ... یه لحظه یاد این فیلم ترسناک

افتادم ... الانه که هیولا وارد شه ... ریز ریز تودلم می خندیدم ... اسکلیم برای خودم ... کجای کارید؟

درباز شد و قامت مردی ... اونـــــــــــــــــم چه مردی ... اصن یه مردا ... یه مرد ... جیـــــــــــــــــگر!

اخی راحت شدم ... وای چقدر خوشگله ... اخماش و بخورم ...! ریکی انگار هنوز صمیمی تر بود که رفت

سمتشو بغلش کرد ... کم کم اخماش باز شد و ریگی رو به خودش فشرد ... ای جون!  
 من و میگی ... دهن اندازه غار علی صدر ... چشا اندازه قابلمه ... از خوشگلیش بود ...  
 لامصب آبی نگاش قشنگ تر از آبی نگاه من بود ... موهای مشکلی و لخت ... ته ریشای  
 مناسب ... ولی یه جای کار بد می لنگید هیچ قیافش به غربی ها نمی خورد ... هیچ! کم  
 کم بچه ها دونه دونه رفتن سمتش و باهمشون دست داد ...

اخم کرده بود ولی لبخند هم رولبش بود ... به عینه می تونم بگم قیافش جذاب و نفس  
 گیر بود! ولی نه برای من 😊

من بیخیال نشسته بودم ... نشست رومبل و بچه ها دورش ... یهو سرش و بلند کرد و  
 نگاش به من افتاد ...

یاصاحب صبر ... چه چشایی داره ... باتعجب به همون انگلیسی گفت:  
 \_ این کیه؟

آریزونا باذوق دستشو کوبید بهم و گفت:

آریزونا \_ اینم یکی مثل ماست ... نمی دونی چقدر فوق العادست ... آیندش و دیدم  
 ابروهایش پرید بالا و گفت:

\_ آفرین ...

ریگی \_ واقعیتش ... واقعیتش  
 نمی تونست ادامش و بگه ... خودم به حرف اومدم و گفتم:

من \_ میشا هستم ... به لطف ریگی خان منم عضوی از شما شدم ...

یه پوزخندم زدم ... تعجب و توپشاش می دیدم ... ولی ظاهرش بی خیال بود ... بالحن  
 خاصی گفت:

\_ ایرانی هستی؟

لبخند مکش مرگمایی زدم و گفتم:

من \_ باافتخار ... بله!

ابروهاش پرید بالا ... همه بالبخند نگاهش می کردن ... نمی دونم چرا حس می کردم بچه  
ها ارزش حساب می برن

تابه خودم اومدم جلوم بود ... زل زده بود توچشام ... ناخواسته سمت چشاش کشیده  
شده بودم ... عمیق بهم زل زده

بود ... چرا نمی تونستم نگام و ارزش بگیرم ؟ چرا قفل شده بودم ؟  
نگاشو ازم گرفت و نفسشو عمیق بیرون فرستاد ... دستشو کلافه کرد توموهاش و  
زیرلب آروم و ناباورانه

گفت :

\_ نتونستم ... مگه می شه ؟

آریزونا که انگار از ماجراش خبر داشت بلند شد و گفت :

آریزونا \_ همه مامتعجبیم ... هیچ کدوممون نتونستیم توذهنش نفوذ کنیم ... !  
برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت ... اخماش درهم شد ... باصدای جدی و محکمی که  
چهارستون بدن آدم  
می لرزید گفت :

\_ خستم ... می خوام استراحت کنم ... هیچ کس نمی خوام مزاحم بشه !

وا خودشیفته ... اصلا این کی\_\_\_\_\_ه ؟ چرا همشون لال مونی گرفتن ؟ ؟  
بعد از پله های مارپیچ بالا رفت ... اونجا که بیشتر دوتا اتاق نداره ... یکی ماله منه ... پس  
... پس اون یکی

مال این یاروئه !

همشون وا رفتن و نفس حبس شدشونو فرستادن بیرون ... یعنی انقدر ارزش می ترسن  
؟

من \_ بچه ها نمی خواید بگید اینجا چخبره ؟ ؟

الیزا نگاهی بهم انداخت و گفت :

الیزا \_ چی می خوای بدونی ؟

نگاه عاقل اندر سغیهانه ای بهش انداختم و گفتم :

من \_ به نظرت الان من چه چیزی رو نمی دونم ؟

رومان \_ می خواد بدونه اون مرد کیه ؟

بهش نگاه انداختم که خودشم جواب داد :

رومان \_ اون رئیس‌مونه ... یعنی از ما خطرناک تر

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ واضح تر حرف بزنید ... من هیچی نمی فهمم !

ریکی جلوی پام پایین مبل نشست و گفت :

ریکی \_ اون یه اصلیه ... ببین شاید از حرفایی که بهت بزنم تعجب کنی ولی اون ... یه

خوناشام اصلیه

من \_ حالا یعنی چی ؟

بهم نگاهی انداخت و گفت :

ریکی \_ اون خیلی قدرتمنده ... قدیمی ترین خوناشام تاریخه ... اگه همه مارو می بینی

که اینجا هستیم ... و همینطور خوناشام ... بدون که اون مارو تبدیل کرده !

چشام گرد شد ... باتعجب گفتم :

من \_ یعنی سنش از تو بیشتره ؟

WWW.MAHROMAN.IR

سری تگون داد و گفت :

ریکی \_ بیشتر از 700 سال عمر داره

به معنای واقعی هنگ کرده بودم ... خدایا قربونت برم مگه می شه ؟ ؟ نه اصلا امکان

نداشت ... ولی این طور

که اینا می گن ... انگار امکان داشت

من \_ یعنی انقدر قویه که می تونه از پس خوناشامای دیگه بریاد

جیم \_ آره ... البته ... فقط خوناشام های جوون ... باخوناشام هایی که مثل خودش پیرن ...  
یکم مشکله !

من \_ یعنی می گید از این گنده تر هم هست ؟

همشون سرشون و تکون دادن ... واقعا اون دیگه چی بود ؟

من \_ می خوام بیشتر بدونم ... از خوناشاما ...

\_ چی می خوای بدونی ؟

باصدای محکمش به سمتش برگشتم ... اخم روی پیشونیش بود ...

بدنم لرزید ... نمی دونم از چی بود ... شاید از قدرتش ...

من \_ از ... از همه چی

نشست کنار رومان ... دقیقا روبروم ...

پوزخندی زد و گفت :

\_ خیلی تازه کاری ... از اون چیزی که فکر می کردم ... جوون تری !

منو مسخره می کنه ؟ هرکی می خواد باشه ... به من چه ؟

باعصبانیت گفتم :

من \_ ببخشید از این ماجرا یه هفته هم بیشتر نگذشته

زیرلب شنیدم گفت : کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

WWW.MAHROMAN.IR

\_ گستاخ

ولی تعجب کردم ... نمی دونم گوشام اشتباه می شنید ؟ یاخود خدا ... فکر کنم خل

شدم ... مگه می شه این فارسی

حرف بزنه ؟ یه خوناشام اصیل مگه ایرانیه ؟ نه بابا توهمه

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ شما همتون چندسالتونه ؟

پسره اخمی کرد و گفت :

\_ من سنم از اون چیزی که تودهنته بیشتره !

من \_ دقیقا وقتی تبدیل شدی چندساله بودی ؟

پوزخندی زد و گفت :

\_ 25ساله

یعنی این از همون موقع انقدر خوشگل بوده ؟ خدای من ... باورم نمی شه

آریزونا \_ پیرترین ما هیراست !

باتعجب گفتم :

من \_ هیرا ؟ هیرا دیگه کیه ؟

\_ منم !

باتعجب به پسر جذاب روبروم چشم دوختم ... هیرا ! هیرا ! هیرا ! این اسم ایرانی بود ...

در اصل کردی !

پوزخندی زد و گفت :

هیرا \_ زیاد به مخت فشار نیار ... منم ایرانیم !

به فارسی گفتم :

من \_ دروغ می گی

اونم به فارسی گفت :

هیرا \_ نه کاملا راسته !

بادهن باز نگاش می کردم ... آب دهنم و برای هزارمین بار قورت دادم و گفتم :

من \_ چطور ممکنه یه خواناشام اصیل ... ایرانی باشه ؟

همینطور که عمیق نگام می کرد گفت :

هیرا \_ چیزای زیادی هست برای شنیدن

فقط تونستم بهش زل بزنم ...

\*\*\*\*\*

روپوشم و تنم کردم و موهام و بالا سرم بستم ... تشنم بود ... نمی تونستم از خون انسان  
تغذیه کنم ... برام سخت بود

شاید نمی تونستم باهاش کنار بیام ... همیشه با خون و خون ریزی مخالف بودم ... توآینه  
به خودم نگاه کردم

ولی الان انسان نیستی میشا ... تویه موجود ترسناکی ... پوزخند زدم ... آره من یه  
خوناشامم!

از پله ها رفتم پایین ... همه باتعجب نگاه کردن ... بی اهمیت به سمت در رفتم و بازش  
کردم

باصدای محکمش سر جام وایسادم ... واقعا ازش می ترسیدم ... ولی نباید از خودم ضعف  
نشون می دادم

هیرا \_ کجا؟

برگشتم و آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من \_ میرم این اطراف یه گشتی بزنم ... گم نمی شم

ابروشو انداخت بالا و گفت:

هیرا \_ اون وقت چی شد که شما یادتون افتاد برید بیرون؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

من \_ چون حوصلم سررفته ... درضمن گشتمه ... نترس ... پیش انسان ها نمیرم ...

اخماش ترسناک توهم رفته بود ... در و زود باز کردم و رفتم بیرون و حیاط بزرگ و رد  
کردم و در اصلی

رو باز کردم ... واقعا این شهر ترسناک بود ... خیلی ترسناک ...

خیابون های خلوت و آدمهای مرموز ... بادیدن انسان ها تشنه می شدم ... باید یه  
حیوانی چیزی گیر بیارم ... یعنی

الان که من تبدیل شدم به یه خوناشام امکانش هست که دوباره از حیوان های ترسناک  
بترسم ؟ فکر نکنم

به سمت یه مرد رفتم ... نشسته بود رویه صندلی جلو مغازش ... درحال مگس پروندن  
بود

من \_ ببخشید آقا ؟

سرشو بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت

من \_ این دور و اطراف جنگلی چیزی هست ؟

ازنوک پام تاسرمو و نگاه کرد و باپوزخند گفت :

مرد \_ به دردت نمی خوره بچه

چی ؟ من بچم ؟ من بااین سن خر حسن گچیم ؟

باعصبانیت زل زدم بهش ... نگاش رو نگام ثابت موند

محکم گفتم :

من \_ می شه راه جنگلو بهم بگی ؟

همینطور مبهوت به چشمام خیره شده بود ... زیرلب زمزمه وار انگار که رام شده بود  
گفت :

مرد \_ بله ... یه چهارراه پایین تر ... یه کلیسا اون جا هست ... درست کنار کلیسا یه جنگل  
هست

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ خوبه

بعد از کنارش گذشتم ... خودم یکم تعجب کرده بودم ... اون خیلی زود رام شده بود ...

ولی چقدر عجیب

خیلی عجیب بود !



یه چهارراه پایین رفتم ... شاید الان اگه انسان بودم می ترسیدم ... ولی این خیابون خلوت  
و ترسناک اصلا برام مهم  
نبود ... بادیدن یه کلیسای بزرگ روبروم فهمیدم رسیدم ... وارد شدم ... اوه چقدر  
خوفناک ...

چشام به جنگل افتاد ... آب دهنم و قورت دادم ... یا خود خدا ... این جا ... این جا خیلی  
ترسناکه ... باتردید آروم آروم

قدم میزدم ... چشام خیلی تیز شده بود ... اینم یکی دیگه خوبی های خوناشام بودنه!  
همه چیز و تو اون تاریکی میدیدم ... جنگل در سکوت مرگباری فرو رفته بود ... فقط  
صدای پاهای من بود ...

هرچی جلوتر می رفتم جنگل بیشتر توتاریکی فرو میرفت ... بایدن یه موجود از دور  
لبخند رولبم اومد ...

معلوم بود یه حیوون وحشی بود ... خوب اینم غذای خوشمزه من ... کم کم قیافم داشت  
تغییر می کرد ... انگار درحال

خوردن چیزی بود ... آروم آروم قدم برداشتم سمتش ... انگار صدای پام و شنید چون  
سرشو بلند کرد ... برق چشانش

توچشمم زد ... اون یه گ\_\_\_\_\_رگ بود! خواست پا به فرار بزاره باسرعت نور  
رفتم سمتش و دندونم و خواستم

بزارم رو گوشت خوشمزش که باشدت پرت شدم عقب ... جریح تر شده بودم ... تشنم  
بود ... به قیافه ترسناکش زل

زدم ... توچشانش نفرت بود ... دوباره به سمتش حمله ور شدم که پرتم کرد روزمین و  
خودش افتاد روم ... چشام

وبستم ... حس کردم بدنم داغ شد ... یهو چشامو باز کردم ... از چیزی که جلو چشام بود  
تعجب کرده بودم ...

خواستم جیغ بزنم ... یه ... یه انسان روی من افتاده بود ... با چشای طوسی براقش و قیافه  
برزخی زل زده بود

به من ... پس گرگه کو ؟ چشم از حد معمول گشاد تر شده بود  
من \_ ولم کن لعنتی ... از روم بلند شو

هنوز نگاهش درنده بود ... این چشما عجیب منو یاد چشای گرگه می انداخت ... !

از روم بلند شد ... بدنش لخت بود ... ولی شلوار پاش بود ... !

دیوونس فکر کنم ... نکنه تمام صحنه ها رو دیده ؟ یعنی این دیوونس و اومده جون  
گرگ رو نجات داده ؟

با صدای خیلی جذاب اما ترسناکی گفت :

مرد \_ توبه چه جراتی به من حمله کردی ؟

چشم گشاد شد ... همون طوری که امیر و شایان واسم ضعف می کردن ...

من \_ من به تو حمله کردم ؟ کی رومن پهن شده بود

عصبی عضلاتش و روهم فشرد ... چند قدم محکم به سمتم برداشت و گلوم و چسبید  
... نمی تونستم نفس بکشم

خوب کودن چرا هیچ حرکتی نمیای ؟ مثلاً خوناشامی ... از پس یه انسان برنمیای ؟ ولی  
باحرفی

که زد تعجب کردم

\_ خودت و به اون راه نزن ... میش وحشی !

عصبی شدم ... تمام توانم و جمع کردم و هولش دادم ... پرت شد و خورد به درخت ... !  
نفس نفس میزد ... رفتم سمتش ... قیافم تغییر کرده بود ... جلوی چشم و خون گرفته

بود ... دندونامو نمایش

دادم ... ولی جدی نگاهم می کرد ...

من \_ بگو کی هستی ؟ چه بلایی سراون گرگ اومد ؟

خندید ... تعجب کردم و سریع به قیافه اول خودم برگشتم ... این چرا خندید ...

\_ خودت و به حماقت زدی ؟ یا واقعا احمقی ؟

یه نگاه تمسخر آمیز بهم انداخت و گفت :

مرد \_ یه میش خنگ ... عجیبه ... اولین باره دیدم

داد زدم :

من \_ خفه شو ... بهت گفتم تو کی هستی ؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت ... بلند شد ... جلوم وایساد و باتعجب و بهت بهم خیره شده

بود

باصدای ریگی برگشتم طرفش ... قیافش عجیب ترسناک شده بود ...

من \_ ریگی اینجا چیکار می کنی ؟

ولی ریگی به اون پسر زده بود ... بانفرت ! ... بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :

ریگی \_ پشت سرت بودم ... ترسیدم آسیبی بهت برسه ... یهو گمت کردم ... الانم اینجا

پیدات کردم

من \_ فضول

هنوزم بانفرت زل زده بود به اون پسر ... برگشتم به پسر نگاه کنم که دیدم اونم

بانفرت به ریگی زل زده بود

من \_ اینجا چخبره ؟

پسر یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد ... بالحن متمسخری گفت :

مرد \_ فکر نمی کردم یه خوناشام خنگ داشته باشین دست پرورده هیراست ؟

ریگی هم بالحن عصبیش گفت :

ریگی \_ خفه شو ... اون هیچی نمی دونه ... تازه متولده ...

پسر \_ پس برای همین خنگه ... یه تازه متولد کوچولو

بعد بلند بلند خندید ... ریکی به سمت اومد و دستم و گرفت ... خواست منو ببره که  
گفتم :

من \_ نه وایسا

روکردم طرف پسره و گفتم :

من \_ اون گرگه کجا رفت ؟

بااین حرفم ریکی تعجب کرد و پسره بلند بلند خندید ... !

ریکی باصدای آرومی گفت :

ریکی \_ میشا ... جلوت وایساده

باچشای گشاد شده به پسره زل زدم ... یعنی چی ؟

پسره بعد اینکه حسابی خندش و کرد گفت :

مرد \_ دختره احمق ... خودت و به نفهمی نزن ... یعنی توچیزی از گرگینه ها نمی دونی ؟

گرگینه ها ... گرگینه ها ... گرگینه ها ... این کلمه بارها و بارها توسرم

اکو می شد !

به سمتش قدم برداشتم ... ریکی دستم و کشید و گفت :

ریکی \_ خطرناکه

ولی بی اهمیت بهش رفتم سمتش و جلوش وایسادم ... لبخند تمسخری که رولبش بود

کم رنگ شد و کم کم

یه نگاه عجیب بهم انداخت ... موهای لخت و بلوطی ... پوست گندمی و چشای طوسی

براق ... واقعا زیبا بود

باصدای آرومی گفتم :

من \_ توگرگینه ای ؟

بالحن خیلی جدی گفت :

مرد \_ آره

یهو پاچیدم ... نه از خنده. از ذوق زد گیم ...

من \_ وای چه باحال ... من اصلا فکر نمی کردم وجود داشته باشن ... اهـه ... خدا

دمت گرم !

پسره و ریکی باتعجب نگام می کردن

نیشم باز بود که صدای عصبی ریکی بلند شد :

ریکی \_ بهتره بریم ...

دستی برای پسره تکون میدم ... همونجوری مات منو نگاه می کرد ... ریکی باسرعت نور

راه افتاد و منم

پشت سرش ... آخ چه حالی میده ... جلوی در خونه وایسادیم ... دست ریکی رو گرفتم

و گفتم :

من \_ من گرسنم

ریکی \_ چی ؟

من \_ اه خنگ ... من گرسنمه ... نمی فهمی ؟

پوفی کرد و گفت :

ریکی \_ بیا بریم خونه ... گیر میاد

درو باز کرد و وارد شدیم ... سیدنی بادیدنمون پوزخندی زد و روشو اونور کرد ... من

اگه اینو نشونم سر جاش

اسم میشا نیست ... بازنگ خوردن گوشیم به گوشی نگاه کردم ... منکه گوشیم و

خاموش کرده بودم ... لابد یکی

کرم داشته روشنش کرده ... دهنش سرویسه گیرش بیارم ... بادیدن اسم امیر ذوق

مرگ می شم و جواب میدم

البته بابغض

من \_ الو امیر

از صدای من تعجب می کنه و می گه :

امیر \_ الو میشا ... خوبی ؟

من \_ امیر دلم براتون خیلی تنگ شده ... پس کی میای ؟

خندید و گفت :

امیر \_ دختر تودوروز بیشتر نیست رفتی اونجا ...

نشستم رومبل ... سعی کردم جلو اشکام و بگیرم ...

من \_ از بابام چخبر ؟

پوفی کرد و گفت :

امیر \_ باورت نمی شه ولی خیلی داغونه ... تواین دوروز اندازه دوسال پیر شده

من \_ جوک میگی ؟ من کی برای بابام مهم بودم هه

امیر \_ میشا واقعا چرا این اتفاقات افتاد ؟

چیزی نگفتم ... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من \_ از تینا چخبر ؟

امیر \_ ریکی کارشو خوب بلد بوده ... تینا دقیقا هیچی یادش نمیاد ... به همه گفته سرش

خورده به میز ولی سیما

مشکوک شده

دندونام واز عصبانیت روهم فشار میدم و می گم :

من \_ یه روز به خدمت سیما هم میرسم

امیر \_ چخبرا ؟ کار به خصوصی انجام ندادی ؟

دستمو لای موهام فرومی کنم و می گم :

من \_ نه ... البته خیلی چیزا فهمیدم

امیر \_ خوبه ... رها دیوونه شده از دوریت ...

بعد تک خنده ای کرد و گفت :

امیر \_ باورت می شه نیستی دیگه حوصله هیچ کاریو نداریم ؟ شایان شیطون هم آروم شده

من \_ دلم براش تنگ شده ... یعنی برای همتون

امیر \_ ماهم همینطور ... من باید برم ... مواظب خودت باش گلکم

من \_ توهم همینطور ... به بچه ها سلام برسون حتما

امیر \_ چشم بای

من \_ بابای

گوشیو قطع کردم و توفکر فرو رفتم ... باننشستن دستی روشنم سرمو بلند می کنم ...

ریکی بالبخند دستشو سمتم

دراز می کنه ... لیوان بود ... ازش می گیرم و زیرلب تشکر می کنم

من \_ هیرا کجاست ؟

رومان \_ یه تماسی داشت ... رفت بیرون

سری تکون دادم و بلند شدم باهمون لیوان رفتم تواتاقم ... خسته بودم.نشستم روتخت

ولخت شدم ...

البته تاب و شلوارکا ... منحرفا!

لیوانو سر کشیدم و یه آخیشی از ته دل گفتم ... روتخت دراز کشیدم و خواب منو به

دنیای خودش برد

سرم و تو بالشت فشار دادم ... اه خفه شید ...

صدای واضح و عصبی هیرا تومخم بود ... بلند میشم و عصبی باهمون سرو وضع میرم

پایین ... همه سراشونو

انداخته بودن پایین و هیرا باعصبانیت زر زر می کرد

من \_ هوی ... چخبرته ... خونه رو گذاشتی روسرت

فارسی حرفیدم ... ریکی خندش گرفته بود ... لبشو گاز گرفت ...

باعصابانیت اومد سمت و دستش و کرد لای موهام و کشید

جیغ زدم :

من \_ هوی ول کن موهامو ...

عصبی غرید :

هیرا \_ تو چرا رفتی سمت گرگینه ها

عصبی زل زدم بهش و جیغ زدم :

من \_ دستت و بردار ...

دستش و برداشت و باقیافه ترسناکش زل زد بهم ...

من \_ من چه می دونستم گرگینس ...

رو ازش گرفتم و به ریگی نگاه کردم و گفتم :

من \_ خاک توسر دهن لقت

ریگی \_ باور کن من بهش نگفتم

هیرا عصبی گفت :

هیرا \_ خود آدام بهم گفت

من \_ آدام خر کیه ؟

غرید :

هیرا \_ همون پسر گرگینه ای که دیدی

من \_ خو حالا چیکار کنم ؟

هیرا \_ توبه ماداری صدمه میزنی تازه وارد ... مگه نمیدونی گرگینه ها و خوناشاما

دشمنای خونی همن ؟

باتعجب گفتم :

من \_ نه ...

ریگی \_ بسه هیرا ... اون از کجا می خواد بدونه ؟



کلافه لیز می خورم و می شنم و موهامو چنگ میزنم ...  
 من \_ چرا منو به دنیای کثیف خودتون آوردید ... لعنتیا  
 هیرا پوزخند می زنه و میره می تمرگه رومبل ... بچه ها مثل خنگا به ما سه نفر نگاه می  
 کردن ... فارسی نمیفهمیدن  
 ریکی کنارم نشست ... خواست دستمو بگیره داد زد م :  
 من \_ دست از سرم بردارید ... برو اونور ریکی  
 دستش و می کشه و غمگین بهم خیره می شه ... صدای کوبیدن در خونه به گوش رسید  
 ... بچه ها باترس می پرن ...  
 باتعجب بهشون خیره می شم ... هیرا یه نگاه عصبی بهم می ندازه و خواست بره سمت  
 در که دیوید گفت :  
 دیوید \_ نه خطرناکه !  
 هیرا \_ هیچ اتفاقی نمی افته ... فقط یه گفت و گوی سادست  
 از در میره بیرون ... بعد چند دقیقه در باز می شه ... رنگ همشون پریده بود ... خاک  
 توسرا چشون شده ؟  
 بادیدن پسره یاهمون آدام باتعجب بلند می شم ... پشت سرش یه پسر دیگه هم وارد  
 می شه ...  
 آدام نگاهش به من میفته ... باتعجب نگاش کردم ... زیر لب به پسری که کنارش  
 وایساده بود چیزی می گه که  
 باعث می شه پسره یه نگاه بهم بندازه ... پسری باموهای بور و چشای عسلی ...  
 پوزخندی می زنه و می گه :  
 \_ هیرا مثل اینکه افرادت و خوب تربیت نکردی ...  
 هیرا عصبی گفت :  
 هیرا \_ اون فقط یه تازه متولده هیچیم نمی دونسته

به مسخره گفت :

\_ می دونی حمله به گرگینه ها چه عواقبی داره ؟

بلند شدم رفتم سمتشون ... بچه ها سعی می کردن دورم کنن

من \_ من هیچی نمی دونستم ... نه از خصومت گرگها و میش ها ... نه از اینکه این پسر

گرگینست ...

هیرا دستم و گرفت و در گوشم گفت :

هیرا \_ قوی باش ...

نفس داغش حالم وید کرد ... ولی کم نیاوردم و زل زدم به آدام ... اونم زل زده بود به

من

من \_ چرا دست از سر من بر نمی دارید ؟

پسری که همراه آدام بود داد زد :

\_ تو به گرگ من حمله کردی ...

عصبی زل زدم بهش و رفتم سمتش ... نگاه نگران هیرا و روخودم حس کردم ...

من \_ کری ؟ یا خودتو زدی به کریت ؟ نشنیدی گفت تازه متولددم ؟

اومد روبروم و قیافه برزخیشو دوخت به چشمام ... آدام دستش و گرفت ولی محکم پس

زد ...

بالبخند بدجنسی گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

\_ منتظر عواقبش باش خانوم کوچولو

لبخند پسر کشی زدم و گفتم :

من \_ من هیچ خصومتی ندارم ... بی دلیل نمی شه باکسی بد بود نه ؟

از حرفم تعجب کرد ... صدای داد جیم و شنیدم که گفت :

جیم \_ میشا ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

پسره \_ تو ... تودیکه چه جور می شی هستی ؟ رئیسست درباره خصومت ما چیزه بهت نگفته ؟

من \_ رئیس من اونقدر مرد هست که نخواد افرداشو بی دلیل شیر کنه تا بی دلیل به جنگ دشمن بفرسته

پوزخندی زد و گفت :

\_ پس کی بود به آدام حمله کرد ؟

آدام اومد سمتش و گفت :

آدام \_ اون تشنه بود ... چیزی نمی فهمید

بچه ها باشنیدن حرفش تعجب کردن ... همشون ... حتی هیرا ... ولی هیرا ظاهر جدی و مغرور خودش و حفظ

کرد ...

دستم و به سمت مبلا دراز کردم و گفتم :

من \_ نمی شنیدید ؟ بلاخره مهمون هستید

پسره مردمک چشاش می لرزید ... از بهت و تعجب ...

آدام بالبخند نشست رو مبلا و به بچه ها که با تعجب به ماخیره شده بودن نگاه کرد

کم کم پسره هم نشست ... بچه ها هم آرام شدن و نشستن ... حالا وقتشه

من \_ خوب ... می خوام همه چیز رو بدونم ... چه از دنیای گرگینه ها ... چه از دنیای

خوناشام ها

به پسره اشاره کردم و گفتم :

من \_ توبگو ... از دنیای خودت

پسره خیلی سرد گفت :

\_ چرا می خوای بدونی ؟

من \_ چون من هیچی از این دنیا نمی دونم ... من وارد دنیایی شدم که باید توش زندگی کنم

همه ساکت می شن ... به اذن خداوند فکر کنم لال مونی گرفتن  
یهو پسره میپره و از خونه میزنه بیرون ... آدام هم یه نگاه به من نمیندازه اونم میره بیرون

هیرا \_ میشا ... همراه من بیا ... کارت دارم  
واقعا نمی تونستم باهاش مخالفت کنم ... واقعیتش ... ازش می ترسیدم  
پشت سرش راه افتادم و رفت تواتاقش ... اتاقش ترکیب سفید و سورمه ای بود ...  
لبخند زدم

هیرا \_ بشین  
نشستم ... باورش برام سخت بود این مرد سنش زیاد باشه ...  
هیرا \_ چی می خوای بشنوی  
من \_ هرچی که لازمه  
سرشو تکون داد و گفت :

هیرا \_ خواستی از این دنیایی که توش وارد شدی بدونی ... ولی باید ریسکشم پذیری  
سرم و تکون دادم و بهش خیره شدم ... پوفی کردو گفت :  
هیرا \_ تویه خوناشامی ... یه خوناشام تازه متولد ... معمولا خوناشامای تازه متولد  
قدرتشون خیلی زیاده ... جوری که می تونن از پس یه خوناشام عادی بریان  
باتعجب گفتم :

من \_ جدی ؟  
سرشو تکون داد  
من \_ چند وقت طول می کشه ؟  
هیرا \_ دقیقا یه سال

من \_ می خوام همه چیو بدونم  
 شروع کرد \_ خوناشام ها به سیر و صلیب مسیح چوبی و آب مقدس حساسیت دارن  
 ولی یه چیزی هست که  
 باعث می شه جلوی این حساسیت ها روگرفت درست مثل اون گردنبندی که  
 توگردنته و این انگشتری که تودست منه  
 به انگشتر توی دستش خیره شدم ... روی انگشتر هم مثل گردنبند من نقش های عجیب  
 و غریب زیادی کشیده  
 شده بود ...  
 من \_ این نقش ها چیه ؟  
 هیرا \_ یه نوع حقه ی جادوگری ... بیخیال اینا  
 سرمو تکون دادم و منتظر شدم ... دربرابر این مرد زیبا و ترسناک من لال شده بودم  
 هیرا \_ همونطور که می دونی خوناشام ها به آفتاب خیلی حساسن ... به طوری که اگه  
 دوديقه زیر آفتاب باشی  
 درجا آتیش می گیری و می میری  
 باتعجب گفتم :  
 من \_ مگه ما جاودانه نیستیم ؟  
 لبخند محوی زد که تعجب کردم  
 هیرا \_ چرا ... ولی بلاخره هر موجودی به هر طریقی کشته می شه و از این دنیا میره  
 راست می گفت.

هیرا \_ سرعت نور ... امتحانش کردی ... خوناشام ها بینایی و شنوایی فوق العاده قوی  
 دارن ... حتی گاهی وقتا  
 می تونی پشت سرت رو هم ببینی یا از خیلی دور صداها رو بشنوی ... واما یه نکته خیلی  
 مهم

من \_ چی ؟

بالحن خیلی جدی گفت :

هیرا \_ مراقب چوب ها باش ... هرنوع چوبی ... چوبها حکم اسلحه رو برای مادارن

زدم زیر خنده و گفتم :

من \_ دروغ می گی

ولی جدی گفت :

هیرا \_ تنها چیزی که می تونه یه خوناشام و از بین ببره چوبه ... و البته اگه تویه قلبش

فروبره !

حرفاش تویه سرم اکو می شد ... چقدر دنیای عجیبی داریم ...

من \_ ماجرای دشمنی خوناشام ها گرگینه ها چیه ؟

هیرا \_ اونو بعدا بهت توضیح میدم ... فقط یه سوال می خوام ازت بپرسم ... قول میدی

راستشو بهم بگی ؟

من \_ آره بپرس ... من آدم درغ گویی نیستم

یکم نگاه نگام کرد و گفت :

هیرا \_ تومی دونستی اون گرگ گرگینست یا نمی دونستی ؟

زل زدم توچشاش و جدی گفتم :

من \_ من واقعا نمی دونستم اون یه گرگینست

چند دقیقه بهم زل زدیم ... چشای آبی آسمونیش خیلی جذاب بود ... یعنی قدیما هم

خوشگل بوده ؟ ؟ خخخخخخ

بلند شد و رفت کنار پنجره وایساد ... بدون اینکه نگام کنه گفت :

هیرا \_ می تونی بری ولی قلبش باید بگم کم کم آموزشات شروع می شه

سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون ...



کلافه به دور و برم نگاه کردم

ریکی \_ چیشده ؟

پوفی کردم و گفتم :

من \_ هیچی ...

به سمت خونه راه افتادیم ... تاحالا تا این موقع شب از خونه بیرون نبودم ... چه شهر

ترسناکی بود ... اگه رها

اینجا بود سه چهاربار توشلوارش جیش می کرد

من \_ ریکی می شه تنها بری خونه ؟

باتعجب گفت :

ریکی \_ که هیرا پوست سرم وبکنه ؟

من \_ خواهش می کنم ... خودم جوابش و میدم

ریکی \_ چی توکلته میشا ؟

من \_ چیزی نیست ... می خوام یکم درباره این زندگی فکر کنم

پوفی می کشه و می گه :

ریکی \_ توروخدا مراقب خودت باش ... منو تودردسر ننداز

لبخند می زنم و می گم :

من \_ باشه حتما ... برو ... حواست جمع باشه دنبالم بخوای راه بیفتی دیگه نه من نه تو

سرشو تکون میده و باکمی تردید با سرعت نور میره ... یه لحظه لرز افتاد توبدتم ...

من تواین شهر ساکت و

خلوت مرموز تنهایی اینجا وایسام ... شونه ای بالا انداختم ... باید عادت کنم ... باید به

تاریکی ... به استرس ...

به موجودات عجیب و غریب ... به همه چیز باید عادت کنم ...



عجیب توفکر فرو رفته بودم ... زیر لب باخودم آهنگ مهرباب و می خوندم ... از خود  
مهرباب سوزناک تر

من \_ مرگ یعنی توهرجایی باشی بری تنهایی یه گوشه بشینی ... مرگ یعنی داری رویاتو  
می بافی ولی یهو

اونو باغریبه ببینی ... مرگ یعنی اشکای مادرم ... مرگ یعنی قرصای روبروم ... مرگ  
یعنی دلم میخوادفریاد

بکشم ولی همراهی نمیکنه گلوم  
یه پوزخند زدم و گفتم :

من \_ داری اسکل می شی میشاها ... این ک ... شعرا چیه می خونی ؟ یکی ندونه فکر می  
کنه عاشقی

... یه دونه می زرم توسرم و می گم :

من \_ بابا اینجا ایران نیستا ... اینجا تو کارای تخلیه ای بکنی توخیابون بالبخند از کنارت رد  
می شن ولی اگه توایران باشی دورینه که از آسمون می باره ... دروغ می گم ... نه دروغ  
می گم ؟ هی تــــف تو این روزگار ...

عین خل مشنگا توخیابون باخودم حرف می زدم و راه می رفتم که حس کردم یه نفر  
پشت سرمه ... یا خدا  
داشتم جیش می کردم توشلووارم ... یادم رفته بود خوناشامم ... الان منو نگیره بهم تجاوز  
کنه ؟ گــــه ... ه خورده

میزنم دکوراسیونش و با کف خیابون یکی می کنم ... همینجور زیر لب با خودم حرف می  
زدم و دلگرمی می دادم

به خودم ... که یهو برگشتم و یارو کپ کرد ...  
من \_ هوی کیستی ؟

خواست فرار کنه باسرعت نور جلوش وایسادم و لبخند مرموز زدم

من \_ کی هستی ؟

اومد جلوتر ... عه ... عه اینکه آدامه ...

من \_ به داش گلم آدام

بعد زدم توسرم و گفتم :

من \_ بابا اینکه فارسی نمی فهمه ...

به قیافش که مثل خنگا بهم نگاه می کرد زل زدم و گفتم :

من \_ چطوری پسر ؟

جدی میگه :

آدام \_ خوبم ... اینجا چیکار می کنی ؟

من \_ تو اینجا چیکار می کنی ؟

کلافه میگه :

آدام \_ جواب منو بده

من \_ توهم جواب منو بده ؟

یکم عین بز نگام می کنه بعد راه میفته ... پشت سرش حرکت می کنم و می گم :

من \_ هوی آدام اون دوستت چرا دیروز عین خر رفت ؟

برگشت طرفم و گفت :

آدام \_ تو چه منظوری داری از این کارا ؟ نکنه مارو ساده فرض کردی میش کوچولو ؟

باتعجب می گم :

من \_ نه بخدا ...

دوباره راه میفته ... منم کنارش عین مشنگا راه می رفتم ... زیر چشمی نگاهش کردم که

دیدم اونم زیر چشمی

نگاهم می کنه

من \_ هی دیدم داری نگام می کنی

آدام \_ چرا دروغ می گی ؟

من \_ من دروغ می گم یاتو ؟

آروم زد روسرم و گفت :

آدام \_ فکر کنم تودیوونه ای

خندیدم و گفتم :

من \_ همه بهم میگن ... باورت می شه ؟ دوستام بهم میگن خل و چل ...

لبخند محوی می زنه و میگه :

آدام \_ بهت نمیخوره مال اینورا باشی ...

من \_ درسته من یه ایرانیم

سرم و بلند کرده بودم و باافتخار گفتم ... !

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :

من \_ عجیبه ... ایرانیا معمولا غدو یه دندان ... مثل هیرا

من \_ هوی توهین نکنا ... هیرا مثل شتر رفتار می کنه به من چه ؟

باتعجب نگام می کنه و میگه :

من \_ تودیگه کی هستی ؟

بشکن می زخم و می گم :

من \_ میشا هستم ... جیگر ... خانوم ... خوشگل و سرور شما

می شینه رو نیمکت روبروی جنگل ... منم می شینم کنارش

آدام \_ ازمن نمی ترسی ؟

من \_ نه ... واسه چی باید ازت بترسم ... اتفاقا خیلیم بات حال می کنم

برای اولین بار خندید و گفت :

آدام \_ خیلی عجیبی ...

من \_ تعجب نداره ... اینو همه از بچگی بهم می گفتن

جمله آخرم و بالحن غمگینی بیان کردم ... متوجه شد و گفت :

آدام \_ چطور ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من \_ بیخی ... راستی تو چندسالته ؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

آدام \_ همسن هیرام ... دیگه می دونی چقدر

من \_ یعنی منم می توئم 100 ساله آینده رو ببینم ؟

بعد می پاچم از خنده ... اسکلم دیگه ... آدام با تعجب بهم خیره می شه ... میزنم روپاهاش  
و می گم :

من \_ فکر کن من 100 سال دیگه رو ببینم ... آخ چقدر حال کنم ... میرم زن پسر دوستم  
می شم !

حالا چه ربطی داشت ؟ نه خدایی چه ربطی داشت ؟ مثل بچه آدم می شینم و ساکت  
می شم

من \_ یه چیزی می گم پررو نشنیا

آدام \_ چی می خوای بگی ؟

من \_ درسته گرگا خیلی ترسناکن ... ولی من از بچگی عاشق گرگ بودم ...

آدام \_ چطور ؟

بالحن جدی و محکمی که ازم بعیده می گم :

من \_ گرگ و دوستدارم ... چون سرشار از انتقامه ... سگ از ترس تنهایی و

ناتوانی با وفا شد و گرنه سگ کجا و وفا کجا ؟ گرگ و دوست دارم برای اینکه حاضره از

گشنگی بمیره ولی تن

به خفت و قلاده نده ... هـــــ شیرها ادعا می کنن سلطان جنگلن و ببر قوی

ترین حیوون دنیاست ... ولی من

خندم می گیره که به دستوره آدم توسیرک بالا و پایین می پره ... ولی گرگ رام نمی شه ... همه می دونن بازی باگرگ

حکمش مرگه ... !

چند لحظه سکوت حکم فرما می شه ... صدای آهش و می شنوم ... وبعد صدای آرومش که میگه :

آدام \_ تو عجیب ترین خوناشام تویه جهان هستی ... می دونی الان اگه جای تو ریکی بود خون یکیمون می ریخت ...

من \_ دشمنیتون سرچیه ؟

چیزی نمی گه و خیره می شه توچشام ... از این مرد یا بهتر بگم از این دشمن که به نظر من می تونه بهترین

دوست باشه بدم نمیاد ... لبخند می زخم و می گم :

من \_ توالان منو دشمن خودت می دونی ؟

چیزی نمیگه و همین طور باز خیره نگاهم می کنه ... کلافه نمی شم ... عصبی نمی شم ...

من \_ ولی بدون من نه تنها تورو بلکه تمام گرگینه ها رو دشمن خودم نمی دونم ... مطمئن باش هیراهم همین نظر

رو داره

آدام \_ از کجا می دونی ؟ من و هیرا سالهاست باهم دشمنیم

دستام و به هم قلاب می کنم و می گم :

من \_ مطمئن باش اگه یه روزی همین هیرا بلایی سرش بیاد تو ناراحت می شی

چیزی نمی گه ... حرفام خدایی منطقی بود ... بلند می شم و می گم :

من \_ من باید برم ... خوشحال شدم از دیدنت ...

اونم بلند می شه باظاهر جدی میگه :

آدام \_ امیدوارم بازم ببینمت میش کوچولو



مه اطرافم و پوشنده بود ... نمی تونستم راه برم ... موهام کشیده می شه ... جیغ میزنم  
... صدای خنده ی وحشتناکی

توسرم اگو میشه ... به صورتش خیره می شم ... صورت زیبایی که هیچ عیب و نقصی  
نداره ... چشای طوسی براق

و موهای بلند سفید ... ابروهاشم سفید بود ... معلوم بود رنگ کرده ... ولی ترسناک  
بود ... باخنده کریهی دندونای

میشش و به اجرا می زاره و باصدایی که توسرم می پیچه میگه :

\_ منتظرتم میشا

جیغ ... وای توروح سگ پدرت بااین قیافت ... مادر ... لاله ال الله

\_ اتفاقی افتاده ؟

جیغ ... این اینجا چیکار

می کنه ؟

من \_ تواینجا چه غلطی می کنی ؟

باخم میگه :

هیرا \_ انگار داشتی کابوس می دیدی ... نتونستم وارد خوابت شم

من \_ مگه فضولی ... به توجه ... گمشو از اتاقم بیرون ...

بلند میشه و بایه سرعت حرفه ای روم پهن میشه ... یا حضرت فیل ... کجایی دستم به

شورتت !

باصدای ترسناکی و درحالی که دندونای میشش پیدا می شه وچشاش ترسناک میگه :

هیرا \_ می دونی من می تونم تورو همین جا ریز ریزت کنم

درحالی که داشتتم خفه می شدم ... دستم و آوردم بالا و گذاشتم روگلویش که هیچ

تغییری نکرد ... به هر حال من

زور خودم و زدم ... قیافم مثل خودش می شه و می گم :

من \_ تو هیچی نیستی ... بفهم  
 هیرا \_ خوناشام کوچولو ... تو خیلی گستاخی  
 من \_ از روی من بلند شو مرتیکه عوضی  
 پوزخندی می زنه و یکم بهم خیره می شه و بعد به حالت عادی بلند می شه و باتذکری  
 که واقعا لرزه به تنم  
 انداخت گفت :

هیرا \_ قول نمیدم دفعه بعد تیکه تیکت نکنم ... یادت نره ... من یه اصیلم ...  
 بعد از اتاقم میره بیرون ... دستم و می کشم به گلوم ... الدنگ ... حیف خوشگلی و دلم  
 نمیاد صورتت به ان تبدیل  
 شه !

من \_ ای بابا حولم نکنید ...  
 زیر لب گفتم :

من \_ قهوه ای تواین آموزشاتون  
 الیزا \_ هی میشا شنیدم ... زود باش ...  
 تخته سنگ و برداشتم و پرت کردم تودیوار و زارتت \_\_\_\_\_ ترکید ... دست زدم  
 برای خودم. عصبی بودم زدم  
 دهن مهن دیوار و صاف کردم ... چاکریم به مولا ... !

الیزا \_ خوبه ... قدرتت ستودنیه دختر  
 من \_ خف

الیزا \_ چی ... فارسی حرف نزن  
 من \_ هیچی جیگر ... گلم حق باتوئه



من به گور بابای سیما انتره خندیدم ... شاید اکه دارم تمرین می کنم برای اینکه که می  
خوام اونو عزادار کنم  
دوباره عصبی می شم ... ایندغه هرچی دستم می رسه برمی دارم و محکم به درو دیوار  
و نقطه هایی که نشونه گذاری  
شده می کوبم ...

به الیزا و رومان که باتعجب و حیرت به من نگاه می کردن خیره شدم ! کف کردن بچه  
هام

دستم و انداختم دور گردن رومان و الیزا و گفتم :

من \_ پایه یه تفریح مشتبی هستین ؟

رومان \_ تاچی باشه ؟

من \_ کی پارتنی سراغ داره ؟

الیزا \_ اهلشی جوجه ؟

یه ژست من چوسم گرفتم و گفتم :

من \_ پس چی فکر کردی ... من ته این خا ... عه ببخشید این کارام !

خلاصه بعد کلی ورور و ترتر از طرف بچه ها بارومان و ریگی رفتیم یه پارتنی مشتبی ...  
بقیه چس کنشون زدن به برق و نیومدن ... یه قیافه پسر کشم زدم که نگوو ... خیر سرم  
مثلا خوناشامم ...

تاوارد پارتنی می شیم تشنم میشه ... این همه آدمه گناهکار ... باید یه نفر و تور کنم ...  
رومان سریع غیب میشه

من \_ وا رومان کجا رفت ؟

ریگی خندید و گفت :

ریگی \_ رفت خودشو بسازه ... منم برم ... اینجا تامی تونی بخور ... از اینا هرچی بخوری  
کمه

بعد عقب عقبی رفت و غیب شد ... چشمم به یه پسر توپ افتاد ...  
 —————ونز قیافه ... هیکل سیکس پکی که  
 من برانش میرم به اون دنیا ... قیافه خشن و ناز ... بخورمت من جوجو! مال خودمی  
 امشب ...  
 باطرفندی که جیم یادم داد فهمیدم می تونم ذهن انسانارو کنترل کنم ... خیلی مشتیه  
 ...  
 رفتم سمتش ... نگاهش رومن افتاد ... لبخند زد ... جون هنوز چیزی نشده خوشش اومد  
 ... لبخند پسر کشتی  
 می زنم و دور تر ازش می شینم ... همه دخترا نگاهش باحسرت رواون بود ... بلند شد  
 ... دکمه پیرهنش مثل این جوکر  
 توفيلم جوخه انتحاری تاشکمش باز بود ... نشست کنارم و دستش و گذاشت رومبل  
 پشت سرم ...  
 درگوشم گفت :  
 پسر \_ اوه بانوی زیبا ... افتحار همراهی به من و میدی ؟  
 الان اگه انسان بودم رگم باد می کرد و بلند می شدم چهارپنج تا هیلیکوپتری مشتت جون  
 داداش تو صورتش  
 می زدم ... ولی فعلا بازی تودست منه ... لبخند می زنم و نزدیک صورتش می شم ... یه  
 لحظه حالم از خودم بهم می خوره  
 شدم عین دخترای ... لاله ال الله ... بلند می شم که اونم بلند می شه و دنبالم میاد ... به  
 طرف پله ها میرم ... کثافت آشغال  
 از همون پله ها شروع می دنبال کردنم ... یک دهنی من از توسرویس کنم ... مرتیکه  
 آشغال !

صبر ... صبر ... به اتاق خالی پیدا می کنه و درش و باز می کنه ... درو می بنده ... پیرهنش  
و که دوتا دکمش بسته  
بود و درمیاره و به طرفم میاد ... یکم دلگک بازی انجام میده ... سرم و بلند می کنم ...  
خمار نگام می کنه ... کم کم  
قیافم تغییر می کنه و رنگش می پره ... تابه خودش میاد خونش وارد دهنم می شه ...  
ولش می کنم روزمین. آخی  
روتخت ولو می شم ... تابه نیم ساعته دیکه بهوش میاد ... بلند می شم و از اتاق میرم  
بیرون و قفلش می کنم ... کلید و می زارم توجیبم و بالبخند به دخترای آشغال هرزه زل  
میزنم ... خوب اینجا خلوته  
بزار یکم حالشون و بگیرم ... به سمتشون میرم که یه نفرشون جدا می شه و میره ... زکی  
من \_ سلام دخترا  
بهم محل نمیدن ... خوب اینطوریه ؟ زود بهوشون حمله می کنم و سرویسشون می کنم  
... سرم و می گیرم بالا ویه  
نفس عمیق می کشم ... زندگی یعنی این ! خون دور لبم و پاک می کنم و می کشمشون  
تو اتاقی که پسره هم بود  
بعد یه ربع هم زمان باهم بهوش میان ... باتعجب و ترس می پرن و دخترا جیغ می زنن  
...  
لبخند مرموزی می زنم و میگم :  
من \_ چطورید ؟  
پسره ریده بود به خودش ... به سمتشون میرم ... رنگشون بادیوار یکی بود  
توچشای پسره نگاه می کنم و می گم :  
من \_ همین حالا فراموش می کنی منو و تو بااین دخترا بودی  
پسره \_ بله

به دخترا هم همین حرف و میزنم و باخیال آسوده از اتاق میزنم بیرون ... کارم به کجا کشیده ... هه

بارومان و ریگی می زنیم بیرون ...

من \_ خوب بود ... خوشمان اومد

اون دوتا هیچی نگفتن ... غرق در فکر بودن ... منم لال شدم ...

\*\*\*\*\*

کنار هم قدم زدیم ... مثل اون شب ...

من \_ فکر نمی کردم دوباره ببینمت ...

آدام \_ منم همینطور

حس کردم داره دروغ می گه ... فهمیدم از سرشب دنبال من بوده ... دیگه هرکیو خر

کنه منو نمی تونه

من \_ می خوام رابطمون و خوب کنم

آدام \_ منظورت چیه ؟

من \_ بهتر نیست بعد از سالها رابطه گرگ و میش ها باهم خوب بشه ؟

اخم غلیظی کرد و گفت :

آدام \_ نه اصلا امکان نداره

من \_ اگه امکان نداره پس تو اینجا چیکار می کنی ؟

موند چی بگه ... یه لبخند مرموز می زنم و ادام میدم :

من \_ کافیه افرادت و فرداشب بیاری جنگل ... کنار همون درختی که نزدیک بود

دعوامون بشه ...

خواست حرفی بزنه که دستم و بردم بالا و گفت :

من \_ خواهش می کنم ... منم بچه های خودمون و راضی می کنم

دهنش قفل شده بود ... لبخندی زدم و رفتم نزدیکش که محوم شده بود  
 من \_ بهم قول میدی ؟  
 آدام \_ ببینم چی می شه  
 نگاشو ازم می گیره و بهم تنه می زنه و میره ... لبخندم دندون نما میشه ... از پشتت  
 آویزونش می شم و می گم :  
 من \_ خیلی بامرامی ... ایول ...  
 درحالی که روکولش بودم جیغ زدم و گفتم :  
 من \_ یه \_\_\_\_\_ و  
 از تعجب داشت چشماش درمیومد ... اومدم پایین و بالحن باحالی گفتم :  
 من \_ فردا شب منتظرم داش ... فلا ...  
 از کنارش گذشتم و غیب شدم ... ولی پشتت یه درخت قايم شدم ... هنوز همونجا خشک  
 وایساده بود ... کم کم  
 دستاش تکون می خورن و محکم میرن لای موهاش ... ویه لبخند جذاب و میشا کش  
 میزنه و راه میره ... !  
 نفسمو میدم بیرون ... چه گهی خوردما ... به هیرا چی بگم ؟  
 هیرا \_ چه \_\_\_\_\_ ؟  
 گوشام و گرفتم و گفتم :  
 من \_ می خوام رابطمون باگرگا خوب شه  
 خنده هیستیریکی کرد و گفت :  
 هیرا \_ دختر تو عقل نداری  
 من \_ اگه عقل داشتتم که الان کنار تونبودم  
 نگاهش برزخی شد وبهم دوخت ... آب دهنم و قورت دادم و رفتم توفاز گربه شرک  
 ...

من \_ خواهش می کنم ... هیرا ... رومو زمین ننداز ... بابا مثلا تو قدیمی هستی ... تو دیگه حضرت نوح و امام خمینی

رو هم دیدی ... رومو زمین ننداز دیگه ... تو مگه ایرانی نیستی ؟ مرام و معرفت کجا رفته ؟ ما از نسل کوروشیم

همین جواری پشت سرهم چرت و پرت می گفتم ... اشکاش داشت درمیومد ... اوخ گرفت

من \_ قول میدم اگه تک تک یارات تنهات گذاشت من تاتهش پات وایسم ... جون من دیگه ... فقط کافیه بچه ها رو

خرکنی امشب بریم جنگل ...

هیرا \_ اگه اونا نیومدن و ما ضایع شدیم چی ؟

من \_ من با آدام حرف زدم. مگه آدام رئیسشون نیست ؟

باتعجب گفت :

هیرا \_ تو چه غلطی کردی ؟ می دونی گرگا چقدر خطرناکن ؟

نگامو ازش گرفتم و گفتم :

من \_ آره می دونم ... می دونم که یه گاز گرگا می تونه جون خوناشام ها رو بگیره ... ولی من فکر نمی کنم اونا بی رحم باشن !

هیرا \_ خیلی بی فکری ... نوبری اصلا

دستشو می کنه لای موهایش و پشتش و می کنه بهم ... ناموسا جدا از اخلاق گهش خیلی خوشگله ... خیلی خیلی

چشانش رنگ آسمونه ... ابروهای هشتی که اصلا دست نخورده و فک مردونه ... ته ریش خیلی کمی هم داره که

جذابش کرده ... موهای مشکی و لختش هم داده بالا ... هیکل هم که نگو ... ماشالله یه ایرانی به تمام معنایه !

دلم قیلی ویلی می رفت وقتی می دیدمش ... هیچ کدوم از بچه ها مثل من جرات  
نداشتن باهانش تند حرف بزمن ...

حس می کنم چون ایرانیه می تونم باهانش راحت باشم ... (ماشالله خودتون پسرای ایرانی  
رو می شناسید دیگه ... عه

ببخشید از اتاق فرمان اشاره می کنن به پسرانمون برخورده ... شرمنده داشیا)  
من \_ هوی هیرا چیشد ؟

بدونه اینکه برگرده بالحن عصبی گفت :

هیرا \_ اولاً درست صحبت کن ... دومن باشه

جیغ زدم و خواستم پیرم بغلش که خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

من \_ عاشقتم به مولا ... فدایی داری

بعد باخوشحالی از اتاق زدم بیرون ... امشب یه تیپ بزمن ... گرگ و خوناشام کش !

جلوی آینه وایمیستم ... چقدر اینروزها دلم هوای ایرانو کرده ... چراخودتو زدی به  
نفهمی میشا ؟ توالان انسان

نیستی ... یه خوناشامی ... خوناشام بچه بازی نیست ... همه چیو به شوخی و خنده می  
گیری ... یکم به خودت بیا

کنار خنده و شوخی و مسخره بازی جذبه خودت و داشته باش ... !

ولی جدا از این حرفا قیافم خیلی به خوناشاما می خوره ... خوراک فیلم ترسناکم

یه پیرهن جذب مشکی آستین بلند می پوشم و یه شلوار مشکی همرنگش ... موهام و  
پخش و پلا کردم ... باید

کوتاهشون کنم ... تاسر باسنم می رسه ...

یه خط چشم معروفم و کشیدم ... با ریمل و رژ جیگری مایل به مشکی ... اه کپ خوناشاما  
شدم ... بزار

یه ژیکور بگیرم ... قیافم تغییر کرد ... یا خدا ... چه قدر نانا سم من ... !

دیگه بسه ... به ساعت نگاه کردم. یعنی بچه ها راضی شدن ؟ فک نکنم ... ترسوهای  
 خاک برسر ... آخه اون آدام  
 جیگر ترس داره ؟ تازه تصمیم دارم تورش کنم ... از اتاق زدم بیرون. آخ گیتارم و یادم  
 رفت ...

برگشتم و گیتارم و هم برداشتم ... انگار دارم میرم تفریح ... ولی خوبه برای اینکه جو  
 بینمون خوب شه عالیه  
 به سمت پایین رفتم دیدم رنگ به روشن نیست ... البته به جز ریگی و هیرا ...  
 من \_ بریم ؟  
 سیدنی جیغ زد :

سیدنی \_ تو از جونت سیر شدی به ما ربطی نداره  
 من \_ اولن که صداتو بنداز ... دومن خاک توسرت ... ترسو  
 اگه فش ناموسی می دادم انقدر ناراحت نمی شد جون شما  
 اول هیرا راه افتاد و من و ریگی چپ و راستش ... بقیه هم به اجبار پشت سرمون ...  
 به مقصد رسیدیم ... نیومده بودن ... آدام خواهش می کنم ... بیا دیگه ... دیوونه !  
 جیم \_ آوردیمون که ضایمون کنی ؟  
 چیزی نگفتم ... من مطمئنم آدام میاد ...  
 هیرا \_ خیلی خوب برمی گردیم ...

با نگرانی به دور و اطرافم نگاه می کردم ... ناامیدشدم ... راه افتادم پشت سرشون که  
 صدای خش خش بلند  
 شد ... هممون وایسادیم ... دروغ چرا ... از آدام نمی ترسیدم ... شاید اونای دیگشون خر  
 بشن ...

برگشتم آدام و دیدم خیلی پرغرور و پر جذبه بایه ایل که اندازه ما بودن دارن میان  
 ستمون



لبخندم گشاد شد و گفتم :

من \_ دیدی گفتم میان

گیتار و گذاشتم روزمین و به سمت آدام پرواز کردم ... یاراش تعجب کرده بودن ...

فکر کردن دارم حمله می کنم

به آدام که جلوم گارد گرفتن و خواستن ضربه فینم کنن که دست آدام مانع شد ...

من \_ بابا دعوا نداریم که ...

اونا جداشدن و آدام دستمو گرفت ... بلند شدم و گفتم :

من \_ خیلی مردی ... ایول ...

لبخند محوی زد و گفت :

آدام \_ فقط بخاطر تو اومدم

متقابلا لبخندی بهش زدم و به دوستاش که باتعجب به ما نگاه می کردن خیره شدم ...

انگار هرچی خوشگل و

جیگره جمع کردن برای گرگ و میش شدن ... والا !

دیدم جو خیلی سنگینه ... جیغ زدم که ریدن به خودشون

من \_ عه منظورم این بود که بشینیم دیگه ...

همه پهن شدن ... خوب خداروشکر منتظر اشاره من بودن ... چرا انقدر دور ؟ ؟

من \_ بابا صمیمی تر یکم ... مثلاً مراسم آشتی کنونه ها

یهو ریکی پاچید از خنده.هیراهم یه لبخند محو زد ... حالا یکی بیاد ریکی رو جمع کنه

من \_ پیس پیس خفه

ریکی صاف و صوف نشست ...

منم وسطشون پهن شدم ... آخی ... شده بودم گل سرسبد ... حس مناسبی بود

من \_ خوب آدی افرادتو معرفی نمی کنی ؟

آدام از اینکه آدی صداهش زدم تعجب زده نگام کرد و یه نیم نگاه به هیرا انداخت ...



نشستم و بهشون خیره شدم ... یه دقیقه سمت راستم و نگاه می کردم ... یه دقیقه سمت چپم و !

من \_ کی میاد بریم چوب جمع کنیم برای آتیش ؟

هیشکی حرف نزد ... هیرا اخم کرد ... تازه فهمیدم چه زری زدم ... مثل این بود که می گفتم :

من \_ کی میاد بریم چاقو جمع کنیم ؟

ولی خیلی جدی به همشون نگاه کردم که جوردن بلند شد و گفت :

جوردن \_ من

از اون طرف آریزونا بلند شد و گفت :

آریزونا \_ نه ...

من \_ بشین آریزونا خواهش می کنم ... ما باید به هم اطمینان داشته باشیم ...

آریزونا که دید دارم جدی نگاهش می کنم نشست ... بلند شدم ... یه بسم الله تودلم گفتم ... بدنم می لرزید ولی

خیلی ریلکس خودمو نشون دادم ...

من \_ خیلی خوبه ... بریم جوردن ...

وباهم از کنار نگاه خیره و نگران گرگا و میشا گذشتیم ... یکم که راه رفتیم و چندتا چوب برداشتیم

WWW.MAHROMAN.IR

جوردن گفت :

جوردن \_ چطوری آدام و راضی کردی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ آدام منطقیه ... دید حرفم یه جورایی راسته قبول کرد

جوردن \_ می دونی اگه گروه های دیگه ای از گرگ و میش اینجا بود مارو مسخره می کردن ؟

من \_ چطور ؟

جوردن \_ نمیدونم می دونی یانه ... ولی تمام خوناشاما و گرگا به خون هم تشنه هستن

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ شاید ما بتونیم استسنا قائل بشیم

وایساد و گفت :

جوردن \_ جدی باش ... قصدت چیه ؟

کلافه گفتم :

من \_ قسم می خورم صلح ... می دونی من نگران فرداها هستم ... هم شما به مانیاز

دارید هم ما به شماها !

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت ...

بعد از جمع آوری چوب برگشتیم سرجامون ... گفتم الان دست در گردن هم دیگه

هستن ... ولی نه همون طوری

نشسته بودن ... با کمک و ریگی و جوردن آتیش و روشن کردیم ... خیلی مسخره بود ...

فقط ما سه تا دورش نشسته

بودیم

کم کم همه اومدن ... لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست ...

من \_ می خوام یه داستان براتون تعریف کنم

همه فقط نگاهم کردن ...

من \_ یه مردی بود به اسم حمید ویه دختری به اسم زیبا ... حمید فوق العاده جذاب بود

... همینطور زیبا ...

حمید و زیبا عاشق هم می شن ... بعد از کلی سختی از طرف پدر و مادرشون باهم ازدواج

می کنن ... عاشقانه

زندگی می کردن ... بعد یه سال خدا یه هدیه بهشون میده ... ثمره عشقشون ... یه دختر  
 ... دختری ناز و زیبا که  
 هم شبیه پدرش بود هم مادرش ... اسم دخترک و گذاشتن میشا ... میشا 5 ماهه می  
 شه ... دراون موقع بود که مادر  
 میشا یعنی زیبا چندوقتی حال خوبی نداشته ... قلب درد و حالت تهوع ... حمید سعی می  
 کنه که بفهمه زیبا چشه  
 ولی زیبا پنهن می کرد ... یه سال می گذره و میشا کوچولو بزرگ تر میشه ... ولی دیگه  
 زیبا خوشگل نبود ...  
 لاغر و رنگ پریده ... ولی مهربون بود ... معشوقه همسرش بود ... حمید میفهمه ... اصرار  
 به درمان زیبا می کنه  
 زیبا بیماری وخیم قلبی داشت ... باید قلبش وپیوند میزد ... ولی هیچ قلبی پیدا نمی شد  
 ... حمید پابه پای زیبا  
 می سوخت ... و میشا کوچولو گریه از حال مادرش ... حمید به هردری میزنه تا همسرش  
 و درمان کنه ولی  
 یه شب خیلی دیر می شه ... یه شبی که نه زیبا تواین دنیا بود و نه حمید تواون بیمارستان  
 لعنتی !  
 حمید بعد از شنیدن مرگ زیبا می شکنه ... میشا کوچولو رو تو آغوش میگیره و همراهش  
 برای معشوقش  
 گریه میکنه ... میشا کوچولوی دوساله بی مادرشده بود ... حمید ولی جذابیتشو از دست  
 نداده بود ... دوسال گذشت  
 باتمام سختی ها ... باتمام بی قراری های میشا از بی مادری ... از کمبود محبت پدری ...  
 !

یه شب حمید بایه دختر جوان و یه دختر بچه دوساله وارد خونه میشن ... حمید دست

دختر و می گیره

و به میشا میگه :

حمید \_ سیما ... مادر جدیدت !

ولی تونگاه سیما چیزی بود که میشا ترسید ... همینطور از اون دختر بچه که اسمش تینا بود ...

سیما باخودش گفته بود کی از حمید بهتر ... جذاب و زیبا و پولدار ... باحمید ازدواج کرد و تینا شد دختر

حمید و همینطور خواهر ناتنی میشا ... حمید وقتی از خونه بیرون می رفت میشا می ترسید ... چون هرروز

زیر باد کتک سیما و تینا بوده ... گریه می کرد ... دلش شکسته بود ... ولی به پدرش هیچی نمی گفت ... می ترسید دوباره

سیما و تینا اذیتش کنن ... سیمای شیطان صفت حمید رو هم پر می کرد تا میشا رو اذیت کنه ... ولی میشا صبوری

کرد بزرگ و بزرگ تر شد ... تا شد یه خانوم ... ولی باین همه بدی عاشق پدرش بود ... و در حد مرگ متنفر از

سیما و تینا ... ولی دیگه از پششون برمیومد ... میشا به دانشگاه رفت و بادو پسر جذاب به اسم امیر و شایان

آشنا شد ... پسرای مرد ... مثل برادر پشتش و یه خواهر به اسم رها ... این چهارنفر خانواده شده بودن ...

میشا ولی اعتمادشو نسبت به پدرش از دست داده بود ... اعتماد ... همین اعتماد بود که زندگی او را رو خراب کرد

همشون ساکت و غمگین به من خیره شده بودن ... اشک چشمم و پاک کردم و لبخند  
زدم

من \_ میشا الان کنار کسای نشسته که عاشقانه دوستشون داره ... چه گرگ باشن چه  
خوناشام

نگاه خیره هیرا و آدام خیلی سنگین بود ... سنگین تر از چیزی که بشه حدسشو زد  
گیتارم و برداشتم و کوش کردم ... همشون ساکت بودن ... یه سکوت لذت بخش ...  
انگار داشتن به خودشون

میومدن  
شروع کردم به زدن آهنگ مورد علاقم ... صدام خوب بود ... سوز داشت  
آهنگ حمید عسگری به نام (ستاره)

یه روز تو زندگیم بودی، همینجا روبروم بودی، اما آرزوم نبود  
فکر میکردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون، تا آرزوم بشه تموم  
یه اشتباهی کردم و دل تو رو شکستم و نمی بخشم خودمو  
حالا پشیمون شدم و میخوام توباشی پیشم حق داری که نبخشیم  
شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون میگشتم و ...

شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم  
ستاره بود تو مشتمم و تکیه میداد به پشتم و احساسشو میکشتم و ... احساستو میکشتم  
شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون میگشتم و ...

شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم  
ستاره بود تو مشتمم و تکیه میداد به پشتم و احساسشو میکشتم و ... احساستو میکشتم  
اشکام یه جوری می ریخت که انگار غذای بابام بود ... ای خاک تو سر بی شورم ...  
همه نگاهشون به آتیش بود ... کف کنید چجوری تو فکر بردمشون ...  
خنده ای کردم و گفتم :





رو بروی پنجره اتاقم وایمیستم ... نور مهتاب تو اتاقم میتابه ... باد خنکی میوزده که موهام  
و به بازی میگیره

اشکام شروع میکنن به بیرون اومدن ... گوشیمو برمیدارم و هندزفریام و میزارم  
تو گوشم ... باصدای میلادراستاد

گریم اوج میگیره ... بخون میلاد که دلم پره !

صدای میلاد قطع میشه ... وهمزمان در اتاقم کوبیده میشه ... برمبگردم و به هیرا که  
باوضع آشفته ای وایساده

بود و من و نگاه میکرد خیره شدم ...

من \_ چیزی شده ؟

اومد نزدیکم و باصدای گرفته ای که ترسناک بود گفت :

هیرا \_ چرا گریه می کنی ؟

دستمو کشیدم تو صورتم و اشکام و پاک کردم و گفتم :

من \_ هیچی ... دلم برای دوستام تنگ شده

یجوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ... !

من \_ میشه تنهام بزاری ؟

نشست روتختم و بهم زل زد ... قیافش جدی بود ... ولی بالحن مهربونی گفت :

هیرا \_ تو خودت همرو دور هم جمع می کنی اونوقت خودت می خوای تنها باشی ؟

آب دهنم و قورت میدم و پشتتم و می کنم بهش ...

من \_ دلت برای خانوادت تنگ نشده ؟

باصدای گرفته ای گفت :

هیرا \_ خیلی ... هه عجیبه قرن هاست ندیدمشون ...

من \_ من بااینکه بابام خیلی اذیتم کرده ولی بازم دلم براش خیلی تنگ شده

صدایی ازش نشنیدم ... باننشستن دستی روی شونم برگشتم ... جذبش منو کشته



من \_ بیا بشین زرت و پرت نکن

اونم می شینه و کم کم بقیه میان ... خوب خداروشکر دخل همه شیرینی ها رو آوردم ...

ایول به خودم

هیرا باصورتی که اخم درش موج میزنه می شینه پشت میز

من \_ علیک سلام

باهمون اخم میگه :

هیرا \_ سلام

درگوش ریگی میگم :

من \_ چشمه ؟ اخلاقش چیز مرغی شده

شونه ای بالا میندازه و میگه :

ریگی \_ نمی دونم

همه متوجه تغییر اخلاق هیرا شده بودن ... منم شونه ای بالا میندازم و گوشیمو روشن

می کنم ... وای چندوقته

نرفتم اینستا ... جون من بزار یه عکس مشتت بگیرم ... دستمو میندازم دور گردن ریگی

که قهوه می پره توگوش

و به سرفه میفته ... کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ مُردی ؟

حالش بهتر می شه و میگه :

ریگی \_ چته بابا ؟

من \_ بیا یه عکس گوگولی بگیریم بزارم توصفحم

لبخند می زنه و میگه :

ریگی \_ دیوونه ای





من \_ هیرا مطمئن می نماید پیام؟

اخمی کرد و گفت:

هیرا \_ اگه لازم باشه کسبو ببرم اون ریکه

من \_ خواهش ... خواهش ... خواهش

کلافه گفت:

هیرا \_ تمومش کن.

نه اینجوری نمی شه ... رفتم جلوش وایسادم ... الان وقتشه که گربه شرک و اجرا کنم

من \_ بزار پیام دیگه

یکم باخم نگاهم کرد و بعد باصدای آرومی گفت:

هیرا \_ خیلی خوب

یه جیغ تودلم کشیدم و پریدم دم در و کفشم پوشیدم ... باعجب نگاهم کرد ...

تق تق (صدای درخونشون بود) ☺

بادیدن قیافه نیکول که درو باز کرد لبخندی زدم و گفتم:

من \_ آدم هست؟

رفت کنار و گفت:

نیکول \_ بیاید داخل

اول من رفتم تو ... بلاخره خانوما محترم!

وای این خونس؟ یاموزه؟ بادهن باز همه جارو نگاه می کردم ... بادیدن جوردن که

بالبخند به ما نگاه می کرد لبخند

دندون نما زدم و گفتم:

من \_ سلام

اومد طرفمون و بعد مکث کوتاهی با هیرا دست داد ... واین نشونه خیلی خوبی بود ☺

باشنیدن صدای آدام گردنم 180 درجه چرخید ... اوه جذبه ... اوه مانکن ... اوه سیکس

پک !!!!!!!!!

فک کنم هیرا و آدام زر می زنی قدیمین ... والا!

اومد سمتمون و گفت :

آدام \_ خوش اومدین ...

روکرد طرف هیرا و گفت :

آدام \_ فکر نمی کردم باخودت بیاریش

باهم دست ندادن ... تف تو زاتون ... !

پریدم وسط و گفتم :

من \_ خوب منو می شناسی دیگه ... نمی خواست منو بیاره ... خودم و چیز کردم تامنو

آورد!

لبخند محوی رو صورت آدام نشست و گفت :

آدام \_ خوشحالم می بینمت

دستشو سمتم دراز کرد و محکم دستمو فشرد ... نگام به اخمای هیرا افتاد ... اوه اوه

اوضاع خسته!

بدون تعارف پهن شدم رو مبل و روبه زک بود مک بود نمیدونم چی چی گفتم :

من \_ لطفا قهوه تلخ!

باتعجب ابروهایش و انداخت بالا ... جوردن خندید و سرشو تگون داد

به هیرا و آدام نگاه کردم که همینجوری وایساده بودن و دور و اطرفا و دید میزدن

من \_ چرا وایساید؟ بشیینید دیگه

باهمین یه جلم پهن شدن ... خوب الحمدالله ... گشاد تر از خودم هست!

آدام نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به هیرا نگاه کرد و گفت :

آدام \_ می دونم تالان خودت فهمیدی واسه چی اومدی اینجا و موضوع چیه؟

من \_ نه من نفهمیدم

جوردن دوباره زد زیر خنده ... یاد ریگی افتادم ... اوخی ... نیومده جاش و گرفتم

هیرا بی توجه به حرف من گفت :

هیرا \_ آره می دونم ... ولی چیکار می تونیم بکنیم ؟

آدام پاش و انداخت روهم و گفت :

آدام \_ می دونی که گروه ها فهمیدن ... وعصبانیتشو بیشتر کردن ... مخصوصا اینکه

فهمیده دختر جدیدی از کشورت عضو گروهت شده و اون باعث صلح شده

گیج به مکالمشون گوش می دادم ... راجب کی حرف می زدن ؟ وای دارم می میرم از

فضولی

من \_ میشه بگین دارید درمورد چی حرف می زنید ؟

آدام \_ نه

من \_ مرض ... بلند می شم می زخم لهت می کنما

متعجب بهم خیره میشه ... تازه فهمیدم چه گه شیرینی خوردم ... لبخند پت و پهنی میزنم

که قیافش قرمز می شه

از خنده ... خودمو جمع و جور می کنم و مثل یه خوناشام خوب می شینم

من \_ بلاخره منم باید بفهمم چه اتفاقی افتاده

هیرا \_ گروه های دیگه فهمیدن

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ چیو فهمیدن

آدام \_ صلحمونو

لبخندی می زخم و میگم :

من \_ خوب خوبه که ...

همشون یه نگاه جدی بهم میندازن ...

من \_ چیزه بدیه ؟ خیلی بده ؟



جوردن \_ ازاون چیزی که فکر می کنی بدتره ... ممکنه یه جنگ راه بیفته !

من \_ یعنی جنگ جهانی سوم ؟

زک \_ نه ... جنگ بین خوناشاما و گرگا

باترس میگم :

من \_ نکنه مادوباره باهم دشمن می شیم ؟

همشون ساکت می شن ... عصبی بلند می شم و میگم :

من \_ هرکی هر زری زده به مامربوط نیست ... قراره جنگ بشه ؟ بشه ما باهم همکاری

می کنیم و شکستشون میدیم

نیکول \_ دقیقا کیارو ؟

دیدم راست می گه ... خوناشاما هرچی باشه باهمن ... گرگا هم باهم

باجدیت که ازم بعیده میگم :

من \_ هرکی که مانع دوستی ما بشه

دوباره نگاه سنگین همه روی من میفته ! میرم کنار پنجره و میگم :

من \_ این همه قرن گرگا و خوناشاما باهم جنگ کردن و دشمن بودن به کجا رسیدن ؟

دوباره کسی چیزی نگفت ... برگشتم سمتشون و گفتم :

من \_ به خودتون بیاید ... آیا همه گرگا باهم دوست و متحدن ؟ یا همه خوناشاما ؟ هوم

؟ جوابمو بدین

و دوباره سکوت ... فکر کنم فهمیدن حرفم منطقیه

آروم گفتم :

من \_ بچه ها من یه تازه متولدم ولی می تونم حس کنم ... این دوستی رو ... این عشق و

... منم می تونستم مثل

خیلی از تازه متولدا فقط فقط خون بخورم ... تو عشق و حالم غرق بشم ... ولی یه چیزی

نداشت اینکارو بکنم

اونم اعتقاداتم بود ... همیشه باخون و خون ریزی مخالف بودم ... مخصوصا بی گناه ها !  
 به خودمون بیایم ... همه  
 جای دنیا جنگه ... چی میشه آخرش ؟ یه عده بی گناه خونشون می ریزه ! همین الان ایران  
 و آمریکا باهم درگیرن  
 اون دولتامونه ولی ملتامون باهم مشکلی ندارن ... اون بالا بالایی ها باهم مشکل دارن ...  
 همین مشکله که دوروز  
 دیگه این ملت بی گناه رو می فرستن برای جنگ و خونشون ریخته می شه ... یکم انصاف  
 داشته باشید ... شاید کسی  
 که مخالفت کرده اونقدر حسود بوده که نمی تونسته ببینه ... متحد بودن مارو ... عشق  
 بینمون که شکل گرفته  
 رفتم سمت هیرا و آدام که بهم خیره شده بودن ... آروم تر و ملایم تر گفتم :  
 من \_ ماقول دادیم تاتهش باهمیم مگه نه ؟  
 آدام سرشو میندازه پایین و هیرا نگاهشو ازم می گیره ... یعنی اینکه قبول دارن ...  
 لبخندی می زنم و میگم :  
 من \_ پس بهتره نگران نباشیم ... ما همه باهمیم ... تاته تهش  
 به سمت نیکول میرم و می گم :  
 من \_ ببینم می شه خونتون و بهم نشون بدی ؟  
 لبخندی میزنه و میگه :  
 نیکول \_ حتما  
 تمام مدت به نقش و نگارهای عجیب نقاشی ها و تابلو ها خیره می شدم ... هرچی می  
 خواستم ذهنم و منحرف کنم  
 که به موضوع پیش اومده فکر نکنم ولی نمی شد ... یه چیزی این وسط ناجوره ... آدام  
 یکیو مورد هدف قرار داد

موقع حرف زدن ... اون کی بود که انقدر مهم بود که حتی میشد ترس و تو نگاهشون دید؟

باننشستن دستی روشونم برمی کردم و به سارا و نیکول که بهم خیره شده بودن نگاه می کنم

من \_ اتفاقی افتاده؟

سارا \_ هنوزم متعجبم ... میش کوچولو تو نیومده تو دل همه جا باز کردی می خندم و میگم:

من \_ دنیا دوروزه ... بیخیال ... بزار خوش باشیم

نیکول \_ خب نمی خوای از خودت بگی؟

من \_ چی بگم؟

به سمت مبلی که کنار سالن بود میریم و می شینیم ...

سارا \_ هرچی که دوستداری ... می خوام از خودت تعریف کنی ... از زندگیت

من \_ اونشب کنار آتیش براتون تعریف کردم

نیکول \_ اوه من هنوز باورم نمیشه همچین زن بی رحمی باهات همچین کاری کرده باشه پوزخند تلخی می زنم و می گم:

من \_ قسم خوردم یروزی یه جایی زهرمو بهش بریزم

برمی کردم سمتشون و میگم:

من \_ هیچ کدومتون ازدواج نکردین؟

نیکول و سارا باهم خنده بلندی می کنن ... متعجب بهشون خیره میشم

نیکول \_ نگو که نفهمیدی ... از آریزونا و ریکی فصول تر نیست

من \_ نه جدی نمی دونم.

سارا باتعجب گفت:

سارا \_ یعنی تو نمیدونی من و زک زن و شوهریم؟

نیکول \_ همینطور من و مایکل

من \_ جدی ؟ نمی دونستم ...

نیکول آهی کشید و گفت :

نیکول \_ قرن هاست زن و شوهریم

من \_ ببینم بچه مچه چی ؟

سارا \_ اصلا ... تو این مواقع نباید به این چیزا فکر کرد

من \_ هی من یادمه یه دختر دیگه داشتید تو گروهتون

نیکول \_ منظورت جولیاست ؟

من \_ ها ؟ آره آره ... منظورم همونه

سارا \_ رفته بیرون ... بامیسن

من \_ اونام زن و شوهرن ؟

نیکول \_ نه ... اونا رفتن سروگوشی آب بدن ... میان

سرمو تگون دادم چیزی نگفتم

دم به دیقه قیافه اون دختره میاد تو ذهنم ... سرمو تگون میدم و بلند می شم و دستام

و می کنم توجیب شلواریم و

دوباره به نقاشی ها خیره میشم ... نگامو می چرخونم رو نقاشی بعدی ولی یهو برمی

گردم رونقاشی قبلی ... آروم آروم

جلو میرم و دقیق تر به نقاشی خیره می شم ... دراون لحظه تو ذهنم بارها و بارها این

جمله تکرار می شه (منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا

... ) دستم و میزارم روی سرم ... این دختر ... همون دختر ترسناک تو خوابمه

اما ... اما اینجا چیکار می کنه ؟ صداهای یواشکی سارا و نیکول به گوشم میرسه

سارا \_ چش شده ؟ چرا انقدر زل زده به اون تابلو ؟

نیکول \_ نمی دونم

بی اهمیت بهشون به تابلو دوباره خیره می شم ... دختره قیافش همونه شک ندارم ...  
ولی این گرگی که روبروشه ...

چشامو بادرد می بندم ... خدای من ... داره چه بلایی سرم میاد ؟  
سعی میکنم خودمو آروم کنم ... آب دهنم و قورت میدم و بالبختند مصنوعی برمی گردم  
سمتشون و میگم :

من \_ هی بچه ها اینجا خون پیدا میشه ؟  
بهم دیگه نگاه می کنن ... یکم ترسیدن ... خنده کوچیکی می کنم و میگم :  
من \_ بیخیال ... میرم بیرون پیدا می کنم  
از جلوشون رد می شم و تند از اون پله ها میرم پایین ... آدام و هیرا هنوز مشغول حرف  
زدنن ...

لبخندی بهشون میزنم و سر تکون میدم که یعنی هیچی نیست و از در می زوم بیرون ...  
به خرگوش تویه دستم خیره می شم ... ولی مگه قیافه اون دختر از دهنم بیرون میره ؟  
از دیدن اینکه من خون اون

خرگوش و خوردم حرصم می گیره و پرتش می کنم اونور ... همزمان باپرتاب من صدای  
خش خش میاد ... آروم همه جا  
رو نگاه می کنم ... باتکون خوردن علفای کنار درخت می پریم و باسرعت نور میرم  
سمتش ... چیزی نیست ... بارد شدن یه چیزی از جلوم بیشتر به خودم میام ... همون  
طور ثابت و ایساده بودم ... ترجیح دادم از شنواییم استفاده کنم

صداها آروم و آروم تر شد ... یه نفر داشت باتمام سرعت می دوید ... سمت راستم  
... سمت چپم ... پشت سرم ... و دقیقا

جلوم ... خفتش کردم ... هول شده بود ... یقش و گرفته بودم و سعی می کردم نگاهش کنم ... تقلا می کرد ... دست و پا می زدم محکم نگهش داشته بودم ... ولی ناگهان سکندری خوردم و به عقب پرت شدم و اون زد به چاک !  
هراسون بلند شدم و از اینور به اونور رفتم ... موهامو چنگ زدم و باخودم فکر کردم  
اون کی بود ؟

کلاهی که روسرش کشیده بود باعث می شد چیزی نبینم ... بازنگ خوردن گوشیم از فکر میام بیرون و گوشیم

واژ توجیبم درمیارم ... بادیدن اسم امیر لبخند میزنم و جواب میدم

من \_ جانم داداشی ؟

باهیجان میگه :

امیر \_ دختر توچیکار کردی ؟

من \_ چپو چیکار کردم ؟

امیر \_ وای من باورم نمی شه ... دختر تو قصد جونت و کردی ؟

من \_ امیر درست بنال ببینم چی میگی

امیر \_ تو واقعا باید زده باشه به سرت که رابط گریگ و میش شدی

من \_ تو ... تو از کجا فهمیدی ؟

امیر \_ من و دست کم گرفتی ... زنگ زدم یه خبر بهت بدم

من \_ بنال

امیر \_ بی تربیت نشو خواهری

من \_ می نالی یا بنالونمت ؟

خندید و گفت :

امیر \_ به زودی من در خدمت شما ... دارم میام اونجا

جیغ زدم :

من \_ ج \_ دی ؟ امیر دروغ نگو

امیر \_ به خدا دروغ نمی گم ... توبه محافظت نیاز داری ... کی بهتر از من ؟

من \_ وای امیری خیلی خوشحال شدم ... عاشقتم داداشی

امیر \_ مخلصم ... فلا قطع کنم ... می بینمت عزیزم بای

من \_ خداحافظ

خوشحال یه جیغ خفیف می زدم که با به یاد آوردن چند لحظه پیش نیشم بسته می شه

... دوباره میرم توخودم و

توفکر اون دختر ترسناک و اون خوناشامی که جلوی من بود !

با باز شدن در خونه آدام به سمتشون میرم ... بادیدن صحنه ای که روبروم بود وجودم

پراز خوشحالی می شه

هیرا و آدام به هم دست دادن ☺

بالبخند گفتم :

من \_ تموم شد ؟

هیرا سریع برگشت و موشکافانه نگاهم کرد ... نگاه ازش گرفتم و به آدامی که باجدیت

بهم نگاه می کرد دوختم

من \_ اتفاقی افتاده ؟

نگاهشون و گرفتن و بعد از خداحافظی زیر لبی و منم یه خداحافظی بلند راهی شدیم ...

توراه هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم من توفکر و اونم توفکر ... !

من \_ هیرا ؟

هیرا \_ بله ؟

من \_ از اینکه خوناشامی ناراحت نیستی ؟

هیرا \_ بیست بار این سوال و پرسیدی

من \_ ولی همون بیست بارم جوابمو ندادی

پوفی کرد و گفت :

هیرا \_ من نمی تونم به یه خوناشام تازه وارد جواب پس بدم

تیز نگاهش کردم ... عین طلبکارا بامن رفتار می کرد ... اووووووه حالا یه قیافه داری و

اصیلی ... ! کار شاقی نکردی

من \_ لیاقت نداری

یهو خوردم به دیوار ... باز دوباره هار شد ...

من \_ آدام از تو بهتره ... تو انقدر آشغالی که به یار خودت رحم نمی کنی ... آدام گرگه

ولی هیچوقت این رفتار و باهام

نداشته

غرید :

هیرا \_ خوب آدام آدام می کنی ... چیه ؟ دوست داشتنی گرگ بودی به جا میش ؟

لبخند حرص دراری می زنم و می گم :

من \_ شرف داره ... اگه این میش بودنه ... صدرحمت به گرگ بودن

ولم می کنه ... نفس عمیقی می کشم ... خوشحالم از اینکه تاته مهاش و سوزوندم !

به خونه که می رسیم نگرانی رو تو چشم همه می خونم ... دلیل این همه نگرانی رو نمی

فهمم ...

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

\*\*\*\*\*

هیرا \_ یه ماموریت خیلی مهم براتون دارم

دیوید \_ چه ماموریتی ؟

هیرا به من نگاهی انداخت و گفت :

هیرا \_ رونالد تواین شهره !

بچه ها باتعجب و بهت داد زدن :

\_ چو\_\_\_\_\_ی ؟



نگاهشو ازم گرفت و گفت :

هیرا \_ درست شنیدید ... رونالد برگشته.می خواد این تازه متولد و بیینه

من مثل خنگا زل زده بودم بهشون و نمی دونستم دارن راجب به کی حرف می زنن ...

کلا من بین اینا یه نفهم بودم

من \_ خوب ماموریتت چیه ؟

ایزایه آهی کشید وپهن شد رومبل و گفت :

ایزا \_ باید بریم رونالد و پیداکنیم

من \_ ما باید پیداش کنیم ؟ مگه خودش چلاقه ؟

هیرا دستشو کشید رولبش و رومان و ریکی زیر زیرکی می خندیدن ...

هیرا تک سرفه ای کرد وگفت :

هیرا \_ چلاق نیست ... ولی اون خودشو پنهان کرده و نمی دونه که مامی دونیم اون

برگشته می خواد هوش مارو بسنجه !

پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ حالا باید چجوری پیداش کنیم ؟

ایزا \_ دبیرستان دزبرو یه جشن به پا کرده ...

من \_ شما دبیرستانی هستید ؟

ایزا \_ می دونم احمقانسست ... ولی ما هنوز 17 ساله ایم

من \_ به نظرتون من و راه میدان تودبیرستان ؟ من 19 سالمه

جیم \_ بهت می خوره دبیرستانی باشی ... نگران نباش

آریزونا \_ حق باجیمه ... بیبی فیسی

لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

من \_ خوب باید برم ثبت نام ... ولی باچه مدرکی ؟

هیرا \_ مدرک لازم نیست ...

روکرد طرف ریگی و گفت :

هیرا \_ ببرش دبیرستان

یه تیپ اسپرت زدم و موهام و دم اسبی بستم ... با ریگی راه افتادیم به سمت دبیرستان

... خیلی دلم می خواست

ببینم دبیرستان خارجیا چجوریه ؟

جلو مدرسه وایسادیم ... یه سوت زدم و به ریگی که درحال جابه جا کردن کیفش بود

گفتم :

من \_ اینجاست ؟

ریگی \_ اوهوم

رفتیم تومدرسه ... اومای گاد ... اینا دهنشون بوی شیر میده تو کار همن ! باتعجب

بهشون نگاه می کردم ... بعضیاشونم به من نگاه می کردن ... می دونم خوشگلم 😊

به قسمت دفتر رفتیم ... نمی دونم اینا دیگه بهش چی می گن ... والا ...

یه خانوم نشسته بود پشت میز بادیدنه ریگی لبخندی زد و گفت :

خانوم \_ اوه ریگی ... خوبی پسر ؟

ریگی \_ ممنون خانوم کری ...

کری ؟ لالی یاکری ؟ خخخخخخخخ

ریگی \_ یکی از دوستانم از کشوری مهمون ماشدن ... اومده تادر اینجا ثبت نام کنه

رفتم جلو و دستم و گرفتم سمتش و گفتم :

من \_ سلام ... میشا هستم ... از آشناییتون خوشبختم خانوم کری

دستم و فشرد و گفت :

خانوم کری \_ خوب مدارک لطفا ...

ازتوکیفم مدارکی که ریگی بهم داده بود و درآوردم و گرفتم سمتش ... نگاهی بهشون

کرد و گفت :

خانوم کری \_ مدار کتون کافی نیست ... نمی تونیم ثبت نام کنیم

همونطور که هیرا بهم گفت زل زدم توچشاش و گفتم :

من \_ مدارک من کامله ... لطفا منو ثبت کنید

چنددقیقه بهم زل زد وگفت :

خانوم کری \_ بله ... مدارکتون کامله ... از امروز شما یکی از دانش آموزان این دبیرستان

هستید

بالبخند بلند شدم و گفتم :

من \_ ممنون خانوم کری

باریکی زدیم بیرون ... یهو یه دختر ملوس جلو ریگی سبز شد و گفت :

دختر \_ سلام ریگی امشب به جشن میای ؟

ریگی بالبخند گفت :

ریگی \_ آه معلوم نیست

به من نگاه کرد و گفت :

دختر \_ معرفی نمی کنی ؟

ریگی \_ یه دانش آموز جدید ... میشا

لبخند کجی به دختره زدم و بدون اینکه چیزی بگم رفتیم سمت یه سالن بزرگ ... چه

جالب ... اینا کمد داشتن

کلیدی که خانوم کری بهم داد و پیدا کردم ... درست کنار کمد ریگی بود

من \_ خوب الان چی می شه ؟

ریگی \_ الان کلاس ادبیات داریم ... ادبیات انگلیسی ... بعدش میریم خونه و برای جشن

آماده می شیم

من \_ چطور این چند وقت نبودی چیزی بهت نگفتن ؟ یا مثلا الیزا و بقیه بچه ها

لبخندی زدو زد به شونم وگفت :

ریکی \_ فراموش نکن ... ماخوناشامیم

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من \_ اوکی

بادیدن جوردن و میسن تومدرسه تعجب کردم ...

ریکی \_ ماهمون تو این مدرسه ایم بجز آدام وهیرا

واقعا یه چیز مسخره بود ... بیکار بودن درس می خوندن ؟ من توایران هی خداخدا می

کردم دانشگاه تموم شه

ای که چقدر بدم میاد از درس خوندن ...

جوردن اومد سمتمون و گفت :

جوردن \_ خوشحالم می بینمت میشا

به شونش زدم و گفتم :

من \_ منم پسرررررررررررررررررررر ...

رو کردم طرف میسن ... اخمو و پر جذبه ... اوه مای بیبی ...

من \_ چطوری میسن ؟

میسن \_ خوبم ... فکر نمی کردم به این مدرسه بیای

چشامو توحدقم چرخوندم و گفتم :

من \_ مجبور شدم

WWW.MAHROMAN.IR

جوردن بالحن آرومی گفت :

جوردن \_ می دونی که امشب باید رونالد و پیدا کنیم ؟

باتعجب گفتم :

من \_ مگه شما هم میاید ؟

جوردن \_ هی ... یادت رفت ما باهمیم

لبخند دلنشینی زدم و گفتم :

من \_ اوه \_\_\_\_\_س !

با خوردن زنگ به دنبالشون راه افتادم ... وارد یه کلاس شدن ... از دیدن نیکول و سارا تعجب نکردم ...

رویه صندلی نشستم ... صندلیاش مثل صندلیای دانشگاه بود ...

ریکی سمت راستم و جوردن سمت چپم ... با ورود معلم دهنم باز موند ...  
ج \_\_\_\_\_ون بابا ...

چه معلمی ... حیف اینجا ایران نیست و گرنه تورت می کردم ...

نگاش به من افتاد و گفت :

معلم \_ دانش آموز جدید هستی ؟

بلند شدم و گفتم :

من \_ بله ... میشا فرهمندی

قیافه متفکری گرفت و گفت :

معلم \_ خارجی هستی ؟

من \_ البته ... من یه ایرانیم

همه نگاه ها برگشت سمت من ... لبخندی زد و گفت :

معلم \_ خوش اومدی میشا ... می تونی بشینی

نشستم ... چه حال میده تو مدرسه دبیرستان باشی و پسر داشته باشه ...

معلم درس می داد ... من بهش زل می زدم ولی توفکر رونالد بودم ... چقدر سخت بود  
تو این دنیا زندگی کردن

کاش می شد یه خوناشامی مثل هیرا می شدم ... قوی و محکم ... پرجذبه ... یعنی می شه  
؟ چرا نمی شه ؟

ولی من یه دختر شیطونم ... روحیم نمی خوره ... چی می شه ترسناک شم ؟ خیلی خوب  
می شه ... باید تمرین کنم

خوب شاید اینجوری دوستام ناراحت شن ... خوب شیطون می مونم در قالب خوناشام  
خوناشام ... خوناشام ... خوناشام ... مثل همیشه این کلمه توسرم اگو شد ... سخته انسان  
نبودن ... اوایل فکر می کردم

خوناشام بودن خوبه ... می تونی هرکاری دلت می خواد انجام بدی ... ولی بعدش  
فهمیدم انسان بودن بالاترین مقام تودنیاست ... همونطور که خدا گفت انسان اشرف  
مخلوقاته ... باز بغض کردم از اینکه من روح مرده و جسمم تواین  
دنیاست ... سخته دور از وطن بودن ... سخته دلتنگ دوستات بودن ... خیلی خیلی سخته  
باصدای زنگ بلند شدم و کیفم و برداشتم ... ریکی حرف می زد و من توفکر بودم ...  
همشون از رفتار من تعجب کرده

بودن ... نگاه سنگینی و رو خودم حس می کردم ... سرم و چرخوندم و به دور و اطراف  
نگاه کردم

ریکی \_ هی من میرم نوشیدنی بگیرم همینجا بمون  
همونطور که به دور و بر نگاه می کردم گفتم :

من \_ باشه

ریکی رفت ... سه چهار نفر تواون محوطه بودن ... اعصابم خوردشد ... حس می کردم یه  
نفر زل زده بهم ... کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
بازم به دور و اطراف خیره شدم ... بادیدن مه که کم کم داشت فشار و می گرفت  
تعجب کردم ...

عقب عقب رفتم و مثل ذره بین به دور و برم خیره شدم ... چرا حس می کردم رونالد  
الان اینجاست ؟

همونطور که عقب عقب می رفتم خوردم به یکی ... برگشتم و به قیافه متعجب ریکی  
خیره شدم

ریکی \_ اتفاقی افتاده ؟

من \_ نه ... چیزه نوشیدنی گرفتی ؟

یه لیوان پاکتی گرفت سمتم و گفت :

ریکی \_ آره ... بگیر

گرفتم و بردم سمت لبم ... هنوزم زیرزیرکی همه جا رو نگاه می کردم

چرا حس عجیبی داشتم ... بعد اینکه نوشیدنی رو خوردیم از مدرسه زدیم بیرون ... تمام

مدت یکی دنبالمون بود

می فهمیدم ... صدای قدمهای آرام و بادقتش و می شنیدم ... پس چرا ریکی نمی شنید

؟ اون ازمم قویتر بود !

چرا هیرا می گفت که رونالد دنبال منه ؟ می خواد منو ببینه ؟ اصلا رونالد کی بود ؟ خدایا

هزارتا معما تو سرم پیچیده

بود ...

ریکی وارد یکی از کافه ها شد ... اوه چه کافه باحالی ... اوه چه لب تولبی ... اوه چه

بوق !

ریکی دو تا جام مشروب طرفم گرفت و گفت :

ریکی \_ بزن تورگ

بالحن بدی گفتم :

من \_ اهلش نیستم ... خوشم نمیاد

قهقهه ای زد که توجه همه جلب شد ...

ریکی \_ شوخی باحالی بود

جدی نگاش کردم و گفتم :

من \_ من توبعضی از مسائل اصلا شوخی ندارم ریکی ... گرفتی ؟

ریکی \_ فکر کنم حالت خوب نیست میشا

لرزیدم ... آره حالم خوب نبود ... همش واهمه ... ترس ... همه چی توهم قاطی بود ...  
مغزم گنجایش نداشت

من انسان نبودم ... خیلی سخته !

بغلم کرد و گفت :

ریکی \_ درکت می کنم ... همه چیز درست می شه

من \_ ریکی چرا من ؟ من خیلی بدبختم ...

موهامو فرستاد پشت گوشم و گفت :

ریکی \_ توهمون دختر شیطونه ای که روز اول دیدمت گفتم وای این دیگه کیه ؟  
خندیدم و گفتم :

من \_ یادته ؟ باورم نمی شه انقدر باهم صمیمی شدیم !

ریکی \_ هوم اره ... بهتره به فکر مهمونی پرماجرا باشیم

چقدر باحال ... مدرسه اینا مهمونی هم می گرفتن ... مدرسه ما فوق فوقش یه برنامه  
می داشتن ما هم چقدر ذوق می کردیم از این که حداقل یه ساعتی یانیم ساعت از  
شرمعلما خلاص می شیم ... خخخخ ! یادش بخیر

جلیقه چرم و پوشیدم ... زیرش تاب پوشیده بودم ... شلوارم هم مناسب بود ... پوشیده  
بودم ... موهام ساده ریخته بودم

یه ریمل و خط چشم و برق لب ... باهم از خونه خارج شدیم

هیرا \_ بهتره پراکنده شیم ... نباید باهم بریم ...

شونه ای انداختم بالا و تنها راه افتادم ... نگاه های سنگین هیرا وحس می کردم ... تورا  
مردم ومی دیدم ... چجوری

راه می رفتن ... جلو یه ویتترین وایمیستادن ... دست تودست هم ... هوای دونفرشون ...  
واقعا خسته نمی شدن از اینکه



تو این شهر ترسناک زندگی می کردن ؟ گریه پسر بچه ای گوشم و آزار داد ... برگشتم  
 به سمت صدا ... یه پسر بچه  
 افتاده بود روزمین و پاهاش زخمی شده بود ... از دیدن خون روی پاهاش حالم بد شد  
 ... نفسای بلند و عمیق می کشیدم  
 لعنتی چرا به اینجاش فکر نکرده بودم ؟ دستم و تکیه دادم به دیوار ... هنوزم گریه می  
 کرد ... چشممو بستم ...  
 مثل تشنه ای بودم که بعد از سالها آب دیده ... لبهام و روی هم فشار می دادم ...  
 باد کردن رگهای دور چشمم و حس  
 می کردم و همینطور دندون های میش تیزم رولبام ... نه  
 سعی کردم به اون بچه بی توجه باشم ... راه افتادم با قدمهای بلند و سریع به سمت  
 مدرسه رفتم ... ولی همچنان صدای  
 گریش و می شنیدم ... پس مادرش کجا بود ؟ خدایا نکنه یکی بدتر از من گیرش بیاد ؟  
 خدایا چرا من انقدر به بچه ها  
 علاقه مندم ؟ دستم و محکم کشیدم رو پیشونیم ... تابه خودم اومدم تو مدرسه بودم ...  
 اوپ چه خبر بود !  
 صدای بلند آهنگ و بچه هایی که اون وسط می لولیدن ... سعی کردم به طور نامحسوس  
 چشم بچرخونم به اطراف  
 شاید بتونم رونالد و تشخیص بدم ... ولی هیچ مورد مشکوکی نبود ...  
 باریتم آهنگی که داشت پخش می شد تکون خوردم و رفتم وسط ... باید نامحسوس  
 باشه ... اووووووف  
 چندتا پسر اومدن طرفم ... اینجا ایران نبود ... برای همین باهاشون کمی رقصیدم  
 و خندیدم ... براشون نقشه ها داشتم ...

بادست پسره چرخیدم و رفتم توبغلمش ... جذاب بود ... ولی دیگه  
\_\_\_\_\_ه ...

من \_ خوشنت اومده از من ؟

بالحن خاص و بدی گفت :

پسر \_ اوه آره

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

من \_ بریم یه جای خلوت ...

نگاش برق زد و دستم و کشید ... بچه ها با تعجب نگام می کردن ... مخصوصا هیرا و  
آدام !

چند تا ماشین پشت دیوار مدرسه ... منو کوبوند به یکی از ماشینا و بهم نزدیک شه که  
قیافم تغییر کرد و اون باترس ازم جدا شد ...

من \_ دوست داری بمیری ؟

بدون فرصت رفتم سمتش و خون خوشمزشو خوردم ... تا آخرین قطره خورش و خوردم  
... مطمئن دیگه زنده نمیموند

باید یه بلایی سرش می آوردم. بلندش کردم و راه افتادم سمت آبخاری که 100 متری  
از مدرسه فاصله داشت

پرتش کردم پایین و باهاش بای بای کردم ☺  
بر گشتم که هی\_\_\_\_\_ن ... قلبم وایساد ... این دیگه کیه ؟

کار منو که ندیده ؟ یعنی دیده ؟ بالحنی که سعی کردم متعجب باشه گفتم :

من \_ شما اینجا چیکار می کنید ؟ اصن کی هستید

لبخند دلبرانه ای زد و اومد سمتم ... ج\_\_\_\_\_ون چه قیافه ای ...  
استخون بندی صورتش کاملا مردونه بود

موهای قهوه ای مرتب و چشای سیاه ! بالحن آرومی گفت :

\_ رونالد هستم !

وقلب من باگفتن این حرف به تپش افتاد ... آب دهنم و قورت دادم ... دستی کشیدم

به موهام و درحالی

که ترسیده بودم بالحن شادی گفتم :

من \_ اوه رونالد تویی ؟ چه جذاب

لبخندش دلبرانه تر شد و گفت :

رونالد \_ توهم باید میشا باشی

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... به معنای واقعی هنگ کرده بودم ... ابروهاش و

انداخت بالا و گفت :

رونالد \_ افتخاریه دور رقص و به بنده می دید ؟

لبخند خیلی ضایعی زدم و بالحنی که حسابی لرزش توش پیدا بود گفتم :

من \_ البته

دستشو آورد جلو منم باکمی ترس و لرز دستم و گذاشتم تودستش ... آب دهنم و

تا آخرین قطرش قورت دادم

دستم و سفت گرفت جوری که صدای استخوانام و می شنیدم ... چشممو بستم و نفس

عمیقی کشیدم ... منو

برد توپیست رقص ... همزمان باوایسادن جلوش نگام به بچه ها افتاد که باتعجب و بهت

به ما خیره شده بودن مخصوصا هیرا !

باصدای آهنگ آروم شروع کردیم به تگون خوردن ... بدنم می لرزید ... شاید از

هیبتش بود ... چون حسابی قوی بود ... من و مجبور می کرد پایه پاش باشم ... منو یه

چرخ داد که از پشت رفتم تو بغلش ... در گوشم باصدای خیلی

محکمی گفت :

رونالد \_ تواز کجا پیدات شده ؟ این همه جنجال به پا کردی

می خواستم بگم \* گ\*ه خوردم \* ولی فقط آب دهنم و قورت دادم  
 من \_ فقط خواستم صلح ایجاد کنم  
 رونالد \_ چرا ؟ چی باعث شد همچین کاری بکنی ؟  
 چرخ خوردم و رفتم تو بغلش ... به چشم خیره شده بود و دلیل می خواست ... نفس  
 عمیق کشیدم و زل زدم  
 تو چشمش و گفتم :  
 من \_ زندگی ! هر موجودی نیاز به زندگی با آرامش داره ... چه انسان ... چه خوناشام ...  
 چه گرگ  
 ابرو هاش و انداخت بالا و گفت :  
 رونالد \_ قانعم کردی  
 نفسم و که حبس شده بود و فرستادم بیرون ...  
 یه چرخ دیگه خوردم و رودستش خم شدم ... لبخند غلیظی زد و خم شد روضورتم ...  
 می خواد چیکار کنه ؟  
 بوسه ای رو ل\*ب\*م زد و منو بلند کرد ... برق سه فاز بهم وصل شده بود ... تند تند  
 نفس عمیق می کشیدم ...  
 این چه فکری پیش خودش کرده ؟ بچه ها اومدن طرفمون و خیلی آروم و باوقار  
 بارونالد هم صحبت شدن  
 درحالی که دستم رو گلوم بود گفتم :  
 من \_ من میرم خونه  
 بدون نظر هیشکی از بین جمعیت اومدم بیرون ... تو راه فقط اشک می ریختم ... خوب  
 من خبرم تا حالا باهیچ کدوم  
 از دوست پسرام همچین غلطی نکرده بودم ... دستم کشیده شد ... برگشتم که باقیافه  
 آروم آدام مواجه شدم

این مرد سراسر برای من آرامش بود ... آرامش خواستنی! ...

آدام \_ چی باعث ناراحتیت شده ؟

بعد به اشکام اشاره کرد ... بی اختیار دستام و دور گردنش حلقه کردم و خودم و تو بغلش انداختم ...

انگار شوکه شده بود ... بعد از چند دقیقه دستاش کمرم و محاصره کرد ... سرم و به سینش فشردم و گریه کردم

حسابی پیرهنش و خیس کردم ...

من \_ آدام دوستدارم برگردم ایران ... دانشگاهم ... دوستام ... بابام ...

واما آدام هیچی نمی گفت ... هیچ حرفی نمی زد ... رفتم رو هوا ... منو بادستش بلند کرده بود ... به چهرش نگاه کردم

چشای طوسی و گرگیش برق میزد ... بعد از چند دقیقه منو گذاشت روزمین ... به خونه روبروم زل زد ... خونه آدام

آدام \_ بهتره امشب اینجا بمونی

همین! ... درو باز کرد ... من یکمی تردید داشتم ... از واکنش هیرا می ترسیدم ... خیلیم می ترسیدم!

ولی باز پامو گذاشتم توخونشون ... احمقانه بود خوناشام وارد خونه یه گرگینه بشه و بخواد تا صبح در اون

خونه بمونه؟ هه احمقانست ... ولی من تمام این احمقانه هارو زیر پا گذاشتم ... نمی دونستم بااین حرکاتم دشمنان زیادی

رو به جون خودم خریدم!

آروم و آهسته قدم برمی داشتم ... آدام پشت سرم بود ... چرا ازش نمی ترسیدم؟  
باینکه ممکن بود جونم و بگیره

اما هیرا ... ترسناک ترین فردی که تو عمرم دیدم ...

صدای آروم آدام باعث شد وایسم

آدام \_ تو ترسیدی ؟

نه ... لعنتی ... آب دهنم و قورت دادم و بالحن محکم گفتم :

من \_ نه !

خودم هم از لحنم تعجب کرده بودم ... چشام و روهم گذاشتم و برگشتم سمتش و گفتم :

من \_ خوب من کجا باید بخوابم ؟

چشای طوسی و دوخت تو چشمام و گفت :

آدام \_ بیا بریم بهت نشون بدم

و جلوتر از من به راه افتاد ... لرزش نامحسوسی تو بدنم به جریان افتاده بود ... نه از اینکه

پیش گرگینه ها هستم

از عکس العمل هیرا ... و خبر نداشتم چه طوفانی در راهه !

وارد اتاق شدم ... سرد بود و سوزناک ... دستم بازومو لمس کرد ... اتاق خوفناکی بود

آدام \_ این اتاق توئه ... من دیگه میرم ... شب بخیر

از کنارم گذشت ... ولی با صدای من میخکوب شد

من \_ چرا بهم اعتماد کردی ؟

ایستاد ولی برنگشت ... حرفی که زد دلم رو قرص کرد ... حرفی که معنایش زندگیه !

آدام \_ از نظر گرگا اعتماد یعنی مرگ ! ولی ... اعتماد نکردن به تو خریست محضه

لبخند ناخود آگاه رو لبم نشست ... برگشتم سمتش ولی پشتش به من بود ...

من \_ ممنون آدام !

چند ثانیه ایستاد و بعد از اتاق خارج شد.

صدای ترسناک برخورد پنجره بادیوار باعث شد چشم از در بگیرم و بدوزم به پنجره  
... پوفی کشیدم و شونه ای

بالا انداختم ... به سمتش رفتم و بستمش ... جلیقمو درآوردم و پریدم روتخت ... دستام  
و گذاشتم روچشمم ولی نخواهیدم

سراپا گوش شده بودم

میسن \_ چرا دختررو آوردی اینجا؟ نمی گی خطرناکه؟

آدام \_ ماصالح کردیم ... فکر نکنم اون دختر خطری برای ما داشته باشه

میسن \_ هی رفیق ... گوش کن ... خودت بهتر از هرکسی می دونی که هیچ وقت  
خوناشاما و گرگینه ها باهم صلح

نمی کنن!

سکوت\_\_\_\_\_!

آدام \_ خفه شو میسن! نمی خوام به اون دختر آسیب بزنی می فهمی؟

انگار میسن درحالت خفگی باشه که باصدای گرفته ای گفت:

میسن \_ باشه ... باشه می فهمم

چشامو بیشتر روهم فشار دادم ... ازاولم فهمیدم این میسن لعنتی با من مشکل داره

سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم ... ولی باید مراقب اطرافم باشم ... نگام از پنجره

به ماه افتاد ... چیزی به

WWW.MAHROMAN.IR

کامل شدنش نمونده!

چشامو باز کردم ... یه روز تکراری مسخره ... از صبح که بلند شدم سردرد دارم ...

وشدیدا گرسنم!

موهام و بستم و از پنجره پریدم بیرون ... ارتفاعش فوق العاده زیاد بود ... ولی خب دیگه

باآموزشایی که دیدم

اتفاقی برام نمیفته ... پوووووووووووف عالیه ... خونشون دقیقا پشت جنگل واقع شده ...  
بادیدن خرگوش بی خانمان

صبرم ته کشید و به سمتش حمله کردم ... انداختمش اونور و دور دهنم و پاک کردم

...

\_ توچیکار کردی ؟

سریع برگشتم ... اوه این پسره کیه ؟ کار منو دیده ؟ سعی کردم مسلط باشم به خودم

... طعمه خوبی گیر آوردم

چرا فقط باید حیوانات جنگل و نابود کنیم ؟ چرا نباید این آدمای لجن و نابود کنیم ؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم :

من \_ کشتمش !

دوقدم بهش نزدیک شدم ... کولش که دستش بود افتاد روزمین و گفت :

پسر \_ ولی ... صورتت

دست کشیدم روچشم ... خنده ای کردم که دندونای می شم معلوم شد ... توچشم به

هم زدن پسررو چسبوندم

به درخت ... سعی کردم ذهنشو بخونم ... خوب اینطور که معلومه زیاد آدم بدی نیست

... ابرویی بالا انداختم و بالبخند

به چهرش که از ترس روبه سفیدی بود گفتم :

من \_ از این جا میری ... تاسه می شمرم ... قسم می خورم اندفه گیرت بیارم بهت رحم

نکنم

زل زدم توچشمش و گفتم :

من \_ هرچی دیدی فراموش می کنی

پسر \_ هرچی دیدم فراموش می کنم

من \_ برو





آدام \_ خوبم ... صدای خروپفت دیشب تا اتاق منم میومد

شونه ای انداختم بالا و گفتم :

من \_ شرمنده اخلاق گرگیتم ... من همینم

بعدم خودم خندیدم البته چند نفرم زیر زیرکی می خندیدن ... صدای پوزخند میسن و

شنیدم ...

نگاش کردم بیخیال به من زل زده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من \_ مشکلی داری ؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت :

میسن \_ بهت شک دارم ... چطور دیشب اینجا موندی ؟

صدای اعتراض سارا بلند شد :

سارا \_ میسن تمومش کن !

خندیدم و گفتم :

من \_ مگه چه اتفاقی افتاده سارا ؟ میسن حرف بدی نزد ... عین این میمونه که یکی از

شماها بخواید یه شب کامل تاصبح توخونه خوناشاما باشید ...

روکردم طرف میسن و گفتم :

من \_ من به شماها اعتماد داشتم ... فکر کنید ... من یه تازه متولددم ... خیلی باید خودم

و از شماها دور نگه دارم ... ولی خب ... خب ... ازتون خوشم میاد !

وبعد سرم و انداختم پایین و مشغول خوردن شدم ... به هیچ کدومشونم اهمیت ندادم

... صبحانشون فقط

عسل و مربا بود که منم متنفر بودم ... همشتم نون تست خالی و قهوه خوردم

دستم و بردم سمت گردنم ... آخی گردنبندی که ریکی بهم داد

نیکول \_ قشنگه

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ یادگاری از دوستمه ... نقرست

رنگش پرید ... چرا اینجوری شد ؟

من \_ می خوام درش بیارم ببینی ؟

لبخندی زد و گفت :

نیکول \_ نه ... از همین جا هم دیدم خیلی زیباست

مشکوک لبخندی زدم و گفتم :

من \_ مرسی ...

آدام بلند شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم ... نگام کردو لبخند زد ... چقدر لبخندش

جذاب بود

من \_ خوب نظرت چیه امروز بریم ددر دودور ؟

به فارسی گفتم :

من \_ آخه اسکل اینکه نمی فهمه ددر دودور یعنی چی !

هنوزم داشتت بالبخند نگاهم می کرد ...

من \_ منظورم این بود که بریم گردش ؟

ابرویی انداخت بالا و گفت :

آدام \_ عالیه ... البته که ...

بهش نگاه کردم ... منتظر بودم بقیه حرفشو بزنه که بازنگ خوردن گوشیم حواسمون

پرت شد

به صفحه گوشم نگاه کردم و یه جیغ خفیف از خوشحالی زدم و جواب دادم

من \_ الو عشقم ؟

شایان \_ الو ... الو میشا ؟ صدات نمیاد

رفتم اونور ترو گفتم :

من \_ الو شایان ؟ صدا میاد ؟



شایان \_ خخخخخخخ دلم برای مسخره بازیات تنگ شده

من \_ خیلی خوب بروبمیر ... کلی کار دارم

شایان \_ خیلی خوب خوش بگذره جیگر طلا خداحافظ

من \_ خداحافظ

قطع کردم و لبخندم پررنگ تر شد ... بعد از این همه مدت بهترین خبری که تو عمرم

شنیدم ... عالی بود ! می دونستم

این دوتا خر عاشق همن ! عشق ؟ چرت محض هه !

آدام \_ انگار خیلی خوشحالی ؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم :

من \_ آره ... بهترین خبر و تو عمرم شنیدم

ابروبی بالا انداخت و گفت :

آدام \_ خوب ... بریم

پشت سرش راه افتادم ...

من \_ آدام ؟

برگشت سمتم و فقط نگاهم کرد ...

من \_ چرا وقتی اسم نقره رو آوردم نیکول رنگش پرید ؟ حس می کنم ترسید

فقط نگاهم کرد ... منم همینطور ... انگار می خواست از چشمام چیزی رو بخونه

آدام \_ همونطور که خواناشاما به خیلی از چیزا حساسیت دارن ماهم به نقره حساسیت

داریم ... سلاح سردمون

نقرست !

از تعجب ابروم رفت بالا ... لبم و گاز گرفتم و گفتم :

من \_ چقدر دردناک !

به دور و برم خیره شدم ... فکر نمی کردم جنگل همچین جای قشنگی هم داشته باشه

من \_ داریم کجا میریم ؟

آدام \_ صبر داشته باش

شونه ای بالا انداختم و بی حرف دنبالش راه افتادم ... حدود نیم ساعتی راه رفتیم ...

رسیدیم به یه کلبه چوبی البته

کهنه و خراب !

من \_ اینجا کجاست ؟

آدام همینطور که خیره بود به کلبه گفت :

آدام \_ جایی که اولین بار من تبدیل شدم به گرگ

باتعجب گفتم :

من \_ واو ... چه باحال ...

رفتم نزدیک تر ... دستم و کشیدم به چوب پوسیده کلبه ... یه تیکه ریز چوب رفت

تو دستم و آخم رفت هوا ... انگار

چاقو دستم و بریده باشه ... آدام سریع اومد سمتم و گفت :

آدام \_ حالت خوبه ؟

چوب و درآوردم و در حالی که نفسمو می فرستادم بیرون گفتم :

من \_ فکر کنم !

بعد باخنده زدم به بازوش و گفتم :

آدام \_ میومدی اینجا زندگی می کردی که از دست خوناشاما درامان باشی ؟ توخونه

چوبی ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت :

آدام \_ حرفی ندارم برای گفتن

خندیدم و گفتم :

من \_ نبایدم داشته باشی ...



نشستم رو میز چوبی اونجا ... همه چیش چوبی بود ... حالا مثلا خوب بود من یه خونه از  
نقره بسازم اون بیاد توش

مهمونی؟ بی تربیت

من \_ چیزه هیرا ... دیشب ... دیشب

هیرا \_ مگه من ازت توضیح خواستم؟

بداخلاق ... اخمام رفت توهم ... من و باش گفتم این نگرانم شده ...

من \_ خب چیکار بکنیم؟

آدام \_ هیرا بهم گفت تودرحال آموزش دیدنی ... خواستیم بیایم اینجا تا بهت آموزش

دفاع کردن یادبدیم

وای!!!!!!!!!!!! ای آموزش \_\_\_\_\_ ش! حرفش

نزن

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

من \_ دستشویی هم داری اینجا؟

ابروشو انداخت بالا ... خوشحال بلند شدم و گفتم:

من \_ پس من برم بیرون زود میام

باسرعت حرکت کردم که خوردم به یکی ... اوی دماغم ... سرمو بلند کردم که باقیافه

بدجنس هیرا روبرو شدم

برگشتم که از اون ور در برم که خوردم دوباره به یه چیز دیگه ... نه نمی شه ... دوباره

سرمو بلند کردم که آدام و بالبخند

ملیح دیدم!

وایسادم بینشون و گفتم:

من \_ خیلی خوب خیلی خوب ... بیاید منطقی باشیم ... بدون نرمش که نمی شه تمرین

کرد می شه؟





باسرعت اومد طرفمو دوباره پرتم کرد ... روزمین ولو شدم ... آی آی ...

من \_ چرا اینجوری می کنی ؟

رونالد \_ تمرینه ... توچجوری می خوای در برابر ضربه های بدتر از این دووم بیاری ؟

من \_ اوکی حق باتوئه

دوباره پخش شدم روزمین ... ولی اینبار یه چیزی روم بود ... چشم باز کردم که دیدم

آدام باچشای زرد رنگ روم

ولو شده ... دندوناش همه تیز شده بودن

قیافش برگشت و بالبخند گفت :

آدام \_ ترسیدی ؟

من \_ هان ؟ چی ؟

نفس نفس زنون بلند شدم که باصورت رفتم تو زمین ... صورتتم سوخت دست کشیدم

روش خون اومد

ولی سریع حس کردم زخمم خوب شد ... به پشت سرم نگاه کردم هیرا بود ... اینا چرا

هی دارن به من حمله

می کنن

من \_ چتون شده لعنتیا ؟

هیرا \_ بلند شو مبارزه کن ... از خودت دفاع کن

آدام \_ بلند شو

داشتم عصبی می شدم ... و وای به حال اون روزی که من عصبی بشم ... بچه ها هم بهم

می گفتن ... وقتی عصبی

می شدم خون جلو چشمم و می گرفتم و حالیم نمی شد چیکار می کردم ... بلند شدم و

نفس نفس زدم از خشم

رونالد \_ تو که این همه ادعا داشتی ... چی شد ؟ چرا انقدر زود وا دادی ؟

من \_ من ادعایی ندارم

هیرا پوزخندی زد و بالحن خیلی محکمی گفت :

هیرا \_ خوب نشون بده ببینم چی بلدی ؟

واما آدام نگام می کرد ... خوب شد این حرف نزد و گرنه حسابی می زدم دکوراسیونش

و بهم ریختم

رونالد دو قدم جلو اومد و گفت :

رونالد \_ حسابی واسه خودت و گروهت دشمن جمع کردی

و هیرا حرفشو ادامه داد :

هیرا \_ وحسابی من و ضایع کردی

آدام \_ وهمینطور گروه ما رو ...

اینا چرا اینجوری می کنن ؟ اخم غلیظ تر شد ... هیرا به سمت حمله کرد ... به سرعت

جاخالی دادم

از اون ور رونالد ... باتمام نیروم بادستم هولش دادم که پرت شد اون طرف ... آدام

قیافش گرگی شد و

باخور خور به سمت حمله کرد ... خون جلوی چشم و گرفت ... همینطور که به سمت

میومد قیافم تغییر کرد

و به سمتش باسرعت نور حرکت کردم و یه لگد محکم به شکمش زدم که با سرعت

چسبید به درخت و

افتاد روزمین ... صدای پارو از پشت سرم شنیدم ... به سرعت برگشتم و بادستم

پیرهنشو چنگ زدم و پرتش

کردم ... دست خودم نبود ... عصبی شده بودم ... بادیدن رونالد و پوزخند مزخرفش

به سمتش رفتم ... هر ضربه ای

که می زدم جاخالی می داد باپوزخند نگاهم می کرد ... عصبی شدم و ایستادم ... متعجب  
نگام کرد ... دستم و بلند کردم  
هولش دادم ... هه گول خورد!  
به همشون نگاه کردم ... ولو شده بودن روزمین ... نفس نفس می زدم ... قیافم برگشت  
... باترس گفتم:

من \_ بچه ها!

ولی هیچ کدومشون حرکت نکردن ... دیگه داشتم نگران می شدم ... رفتم سمت هیرا  
که باصورت روزمین خوابیده بود  
دستم و گذاشتم روکتفش که به سرعت برگشت و من هول شدم و افتادم تو بغلش ...  
صورتش دقیقا رو صورتش  
افتاده بود ... لبم روی چشمش بود ... زود بلند شدم و باگونه های سرخ به سمت آدام  
رفتم ... برای اینکه اندفه

اون اتفاق نیفته باپا زدم به آدام که باخنده برگشت و گفت:

آدام \_ دختر بد قاطی کرده بودیا

نفسمو فوت مانند فرستادم بیرون و موهام و چنگ زدم

باعصبانیت گفتم: کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

من \_ تمرینتون تموم شد؟ یا تیکه هاتون؟

WWW.MAHROMAN.IR

رونالد درحالی که لباسش و می تکوند گفت:

رونالد \_ خوبه ... خوشم اومد ... قدرنت خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو می کردم

زیرچشمی نگاهم افتاد به هیرا ... صورتش گرفته بود ...

بالحن محکمی گفت:

هیرا \_ اگه تمام اون حرفا روزدیم برای این بود که عصبانیت کنیم

آدام \_ که موفق هم بودیم ... بدون شوخی میگم ... قدرت دستات خیلی زیاده ...  
عصبی بودم ... از دست کی؟ از دست خودم؟ یا اینا؟ نمی دونم فقط خیلی نیاز به تنهایی  
داشتم

بدون حرف با سرعت نور از جلو چشمای متعجبشون دور شدم ... من و مسخره  
خودشون کردن؟

وقتی کامل اطمینان پیدا کردم که دور شدم باز نو روزمین نشستم ... دستم و گذاشتم  
رو سرم ... داشتم

کلافه می شدم ... سرم خیلی درد می کرد ... انگار یکی داشت ذهنم و می خوند ... تجربه  
نداشتم ولی چرا حس می کردم

داره ذهنم کنترل می شه؟ گیج به اطراف نگاه می کردم ... من چم شد یهو؟  
صدای خنده پیچید تو ذهنم ... صدای ... صدای همون دختره بود ... بلند شدم ... بانفس  
نفس به دور و برم

نگاه می کردم ... فرصت و غنیمت شمردم و با سرعت نور از جنگل زدم بیرون ... مهم  
نبود کسی منو ببینه

فقط می دونم که یه نفر داشت ذهنمو کنترل می کرد ... وارد خونه شدم و زود در و باز  
کردم

ایضا با سرعت اومد طرفمو گفت:

ایضا \_ میشا؟

من \_ یکی ... یکی داشت ذهنمو کنترل می کرد ... سعی داشت به ذهنم نفوذ کنه  
صدای جیم از کنارم بلند شد:

جیم \_ چـــــی میگی میشا؟

برگشتم سمتش ... قیافش حیرت زده شده بود ... سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم  
:

من \_ نمی دونم ... فقط سردرد خیلی بدی داشتم و مخم سوت می کشید

ایزا \_ کی تونسته به ذهنت نفوذ کنه ؟

جیم \_ نه ایزا ... نتونسته به ذهنش نفوذ کنه ... داشته سعیشو می کرده ... صددرصد

هرکی بوده به کمک یه ساحره

این کارو کرده

من \_ ساحره ؟ اون کیه ؟

جیم شونه ای بالا انداخت و باقیافه متفکری گفت :

جیم \_ نمی دونم ... باور کن نمی دونم !

کلافه بلند شدم تا به اتاقم برم ... سرم پایین بود ...

ریکی \_ میشا ؟

برگشتم سمتش ... چشاش نگران بود ... لبخندی زدم و گفتم :

من \_ من خوبم

برگشتم ولی ریکی من و از پشت کشید ... به فارسی گفت :

ریکی \_ حس نمی کنم خوب باشی ... چه اتفاقی افتاده ؟

بغضم سرباز کرد و گفتم :

من \_ ریکی حس می کنم شدم یه موجود احمق و ابله ... حس کسیو دارم که دارن از من

سواستفاده می کنن

ریکی \_ هی هی چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه ؟

من \_ هیچ فکری در کار نیست ... دارم باچشای خودم می بینم ... یعنی من انقدر احمق و

دست و پا چلفتیم

که لازم به تمرین داشته باشم ؟

لبخندی زد و صورتم و بادستاش قاب گرفت و گفت :

ریکی \_ نمی دونم می دونی یانه ولی قراره یه اتفاق خیلی بزرگی بیفته ... یه جنگ در  
پیش داریم میشا

من \_ منظورت چیه ؟

ریکی \_ اگه ما اصرار داریم که تو زود تر از موعود آموزش ببینی برای اینکه که اونا  
فهمیدن !

من \_ چی می گی ریکی ؟ اونا کی هستن ؟

دستاش و برداشت و گفت :

ریکی \_ بین بزاریه چیزی بهت بگم ... هرکاری که کردی به نفع ما بود ... ولی به ضرر  
خیلیا

ما خیلی خوشحالیم که باگزینه ها صلح کردیم ولی خیلی از گروه های دیگه هستن که  
باگزینه ها مشکل دارن

واین کارت باعث شده که اونا ... اونا ...

منتظر بهش چشم دوختم و گفتم :

من \_ اونا چی ؟

زل زد بهم و گفت :

ریکی \_ اونا باهات دشمن بشن ...

پوزخند زدم و گفتم :

من \_ ولی چرا ؟ این خصومت گرگ و میش از کجا نشات میگیره ؟

ریکی خواست حرف بزنه که باصدای هیرا ساکت شد ... به پشت سر ریکی نگاه کردم  
... هیرا باخم وایساده

بود و منو نگاه می کرد

هیرا \_ هرچی می خوای بدونی رو من بهت میگم

سرمو تکون دادم ...

روبروش نشسته بودم ... هر وقت پیشش بودم قلبم تند تند می زد ... ارزش حساب می

بردم!

هیرا \_ چی می خوای بدونی؟

من \_ هرچی ... هرچی که درمورد گرگا و خوناشاما هست می خوام بدونم

بلند شد و درحالی که دستش توجیبش بود به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد

... چقدر از نیم رخ

جذابه ... اگه اخلاقش و فاکتور بگیریم ... حسابی خوشگل و تودلبروئه ... یه قیافه کاملا

شرقی

هیرا \_ حدود شصت و دو درصد قرن پیش خوناشاما و گرگا آزادانه به همه جا می رفتن ... اون موقع

ها باهم سرجنگ نداشتن

مردم شهر یا اهالی روستا کاملا از وجودشون باخبر بودن و حسابی ازشون می ترسیدن

... موضوع مهم تر این بود

که گرگینه ها از خوناشاما می ترسیدن ولی هیچوقت درمقابلشون کم نمیآوردن ... یه

ساحره اون زمان وجود داشت

که خوناشاما و گرگا اونو اسیر کرده بودن ... منظورم اینه که اونو وادار می کردن

کارهایی خلاف میل اون رو انجام

بده ... تا اینکه یه روز ساحره آسی می شه از دستشون ... خوناشاما بی رحمانه به انسان

ها و حیوانات حمله می کردن

و اونا رو از بین می بردن و همینطور گرگینه ها ... واین باعث شد خشم ساحره چند

برابربشه ... از اونجایی

که ساحره کیشیک کلیسا هم بوده خوناشاما و گرگینه ها رو نفرین می کنه ... ازاون زمان

بوده که خوناشاما



توروز روشن وزیر نور آفتاب نمی تونستن بیان بیرون و گرگا در روز نمی تونستن زیاد  
تبدیل بشن و نیروشون

ضعیف می شده ... واین تا نسل های بعدی خوناشاما و گرگا هم ادامه داشته وداره ... !  
من \_ وایسا وایسا ... من دقیقا تو یه فیلمی دیدم که اصلا این طلسم دروغ بوده ... راسته  
؟

هیرا سرشو تگون دادو گفت :

هیرا \_ نه ... این دروغه ... این طلسم وجود داره ... اون فیلم و دیدم اونا فقط فیلم ساختن  
چون خودشونم می دونن خوناشاما و گرگا وجود دارن ... میشا اینا فقط فیلمه ... توفیلمای  
خوناشامی که من دیدم می گن گرگینه ها فقط درماه کامل تبدیل می شن اما اصلا  
اینطور نیست ... وهمینطور می گن گل شاه پسند درجا خوناشاما رو می کشه واصل  
اینطور نیست ... گل شاه پسند فقط باعث بیماری خوناشاما می شه ... اونا فقط فیلم  
هستن ... و فقط برای پول چیزای زیادی رو الکی گنده می کنن !

سرمو تگون میدم ... حق بااونه ... اونا فقط فیلم ساختن ... من ابله رو بگو هه !  
باصدای هیرا رشته افکارم پنبه شد ...

هیرا \_ بعد از اون نفرین خوناشاما دیگه نتونستن زیر نورآفتاب بیرون باشن ... شب که  
شد خشمگین

به سراغ ساحره رفتن واونو کشتن ... عقده ای شده بودن ... گرگا که این فرصتو مناسب  
دیدن روزها

از نبود خوناشاما سواستفاده می کردن و تویه شهر پرسه می زدن و ضرری به جون  
خوناشاما می زدن ... واین

باعث می شد که خوناشاما جریح تر بشن و خصومت بینشون به کینه تبدیل بشه ...

من \_ چیشد که دوباره تونستن خوناشاما در روز بیان بیرون ؟

نشست روصندلی و به من خیره شد ...

هیرا \_ یه دختر دورگه (پدرش سفید پوست بوده و مادرش سیاه پوست) دراون زمان بود ... دختره دقیقا

ساحره بود ... اون باخوناشاما مشکلی نداشت ... و همین طور اینکه یکی از بهترین دوستاش خوناشام بوده

دوستش ازش کمک میخواد ... اینکه می تونه نفرین و باطل کنه یانه ؟ ولی دختر اصلا نمی تونست ... اون نفرین

باطل نمیشده ... دخترک گفت شاید بتونه کاری بکنه که خوناشاما در روز بتونن بیرون بیان

باکنجکاوای خیره شدم به دهن هیراد

هیرا \_ اون باخوندن چند کتاب افسون و جادوگری تونست وردی بخونه و باعث بشه خوناشاما

درآفتاب هم بتونن بیان بیرون ولی ... نه هرخوناشامی ... اون گفت می تونه باخوندن اون ورد روی هروسيله ای

از خوناشام ها بهشون کمک کنه ... دستش و آورد بالا و گفت :

هیرا \_ مثل این انگشتر ... این انگشتر از عموم به من ارث رسید ...

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ باورم نمی شه تو انقدر سن داری ... بینم تاحالا عاشق شدی ؟ یااینکه زن گرفتی و بچه هم داشتی ؟

اخمی کرد و گفت :

هیرا \_ به عشق اعتقادندارم ... من بیشتر عمرم و در خارج از وطن بزرگ شدم

من \_ چرا ؟ ؟

روشو اونور کردو گفت :

هیرا \_ من ارادت خاصی به وطنم داشتم و دارم ... ایران باداشتن من ناامن می شد ...

من از ایران رفتم تا امن بمونه ... وقتی فهمیدم تو تبدیل شدی ... به ریگی گفتم تورو بیاره  
پیش خودمون ...

من \_ یه سوال دیگه پپرسم ؟

سرشو تکون داد ...

من \_ دقیقا تو چند ساله بودی که تبدیل شدی ؟ اصلا چجوری تبدیل شدی ؟  
نگاهم کرد ... عمیق !

هیرا \_ شاید یه روزی برات تعریف کردم ولی ... بهت گفته بودم که من 25 ساله بودم  
که تبدیل شدم

باخنده بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم :

من \_ حتما زمان خودت خیلی دلبری می کردی نه ؟

لبخند محوی نشست رولیش و گفت :

هیرا \_ توچی فکر می کنی ؟

من \_ اوووووف به فکر من باشه می گم نصف دخترا برات می مردن ... البته بد برداشت  
نکنیا !

لبخندش عمیق شد و سرشو به عنوان تاسف تکون داد

هیرا \_ تواین همه قرن و بااین عمر هیچ وقت عشق و تجربه نکردم ... هیچ وقت

ابروم از تعجب رفت بالا ...

من \_ خیلی عجیبی ... خیلی ...

پشتش و بهم کرد و گفت :

هیرا \_ تموم شد سوالاتت ؟

حس کردم کلا فست و دیگه وقت مناسبی نیست برای سوالی بیشتر برای همین  
با صدای آرومی گفتم :

من \_ آره ممنون

وراه افتادم به سمت بیرون که صدایش باعث شد وایسم ولی برنگردم  
هیرا \_ تو ... تو و آداما — ...

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین حرفشو قطع کردم و گفتم :  
من \_ به هیچ وجه

وبالبخند کمرنگی از اتاق زدم بیرون و در و بستم ... لبخند رولبام پررنگ تر شد ... این  
مرد واقعا عجیبه

چشام و بستم و باز کردم که هی ————— ن ... نفسمو فوت  
کردم بیرون و گفتم :

من \_ تواینجا چیکارمی کنی ؟

رونالد \_ خوبه که رئیسست همه چی رو بهت میگه ...

من \_ خب که چی ؟

رونالد \_ چرا بامن بدی تو دختر ؟

پوزخندی زدم و دریه آن چسبوندمش به دیوار و تصویرتش غریدم :

من \_ می دونی واسه چی ؟

لبخند بدجنسی رولبش نشست و گفت :

رونالد \_ برای چی ؟

بانفرت گفتم :

من \_ برای اینکه اون شب جلو همه مثل عروسک بامن رفتار کردی ... اون بوسه حالم و

بهم زد

ولش کردم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق به اتاقم پناه بردم ...

هنوز وارد اتاقم نشدم که صدای در بلند شد ... باعصبانیت درو باز کردم که دوباره

رونالد نمایان شد

من \_ بله ؟ چیزی می خوای ؟

رونالد \_ حس می کنم سوالاتی زیادی تو ذهنته ... می توئم بهشون پاسخ بدم  
دیدم راست میگه ... تازه از هیراهم قدیمی تره ... یکم نگاهش کردم و بعد از جلو در  
رفتم کنار ... لبخندی زد و اومد  
داخل ... نشست رو تختم و گفت :  
رونالد \_ هرچی سوال داری بپرس  
روبروش دقیقاً رو کانپه ولوشدم و بطری که حاوی خون انسان بود و ریگی بهم داد و  
برداشتم و دوتالیوان  
پر کردم ... گرفتم سمت رونالد که ابروشو انداخت بالا و گفت :  
رونالد \_ ممنون  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :  
من \_ من توی تحقیقاتی که کردم ولتر(یه دانشمند بوده) گفته که خوناشاما بامکیدن  
خون  
میتونن عمری جاودانه داشته باشن ... این درست ... ولی گفته خوناشاما یه یاغی در برابر  
خدا هستن ... من نمی خوام  
اینجوری باشه !  
رونالد اخمی کرد و گفت :  
رونالد \_ این حرف غلطه ... خیلی از خوناشاما هستن که از خون حیوانات تغذیه می کنن  
...  
و اینکه خوناشاما یاغی در برابر خدا هستن کاملاً غلط و ایده ذهنیه خود ولتره !  
من \_ ولی ...  
حرفمو قطع کرد و گفت :  
رونالد \_ میشا ... خوناشام ها نیمتونن خودشون و در برابر خون گرم و تازه انسان کنترل  
کنن

درست ... این یه امتحانه ... می تونی باین کار خودت و مقاوم کنی ... نیرویی که توخون  
انسان هست ... توهیچ خون  
موجود دیگه ای نیست ... اینطور که من شنیدم تو تازه کار از خون حیوانات تغذیه می  
کنی ... ولی لازمه گاهی وقتا

از خون انسان ها هم تغذیه کنی ... تا نیروی بدنت تضعیف نشه ... !

لیوان و گرفتم بالا و گفتم :

من \_ دارم تغذیه می کنم

تک خنده ای کرد و گفت :

رونالد \_ این خون موندس ... منظورم خون تازه و گرم انسانه

یه قلب خوردم و گفتم :

من \_ ولی نمی شه هیچ انسانی رو بی دلیل و بی گناه کشت ... می شه ؟

لبخند عمیقی زد و گفت :

رونالد \_ شاید باورت نشه ... ولی به طرز فکرت افتخار می کنم ... ازاینکه انسانیتی تو  
وجودت

هست ... حق باتوئه ... هیچ انسانی رو بی دلیل نمی شه قربانی کرد ... ولی انسانهای

گناهکار و چرا !

یاد اونشب مهمونی تومدرسه افتادم ... اون پسر ... یا اون شب اون پارتی ... آره اونا

همشون گناهکار و کثیف بودن

رونالد \_ سوال دیگه ای هم هست ؟

من \_ توچرا بایده های من مخالفت نکردی ؟

لیوان و که به سمت لبش برده بود آورد پایین و گفت :

رونالد \_ اولاً مخالفت کردم ... ولی بعدش دیدم حق باتوئه ... هی هی باین حرفام پررو

نشیا

خنده ای کردم و گفتم :

من \_ یه سوال دیگه

سرشو تکون داد و منتظر بهم خیره شد

آروم لب زدم :

من \_ بین آدام و هیرا چه اتفاقی افتاد ؟

آروم گفتم چون ممکن بود بچه ها بشنون ... لبخندی زد و گفت :

رونالد \_ از خودشون بپرس

من \_ ولی من حس می کنم اونا قبلا خیلی باهم خوب بودن

رونالد \_ می گم که از خودشون بپرس

من \_ خیلی خوب ... ممنون از اینکه به تمام سوالاتم جواب دادی

و منتظر نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت :

رونالد \_ این یعنی اینکه برم ؟

من \_ نه بابا ... توروخدا راحت باش من میرم بیرون ... هان ؟ نظرت چیه ؟

لبخندش عمیق تر شد و در یه آن جلوم قرار گرفت ... دیگه نمی ترسیدم ... از هیچکی

بجز هیرا !

رونالد \_ زبونتم درازه ... ولی خوشم میاد.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

من \_ مستقیم سمت راست در و باز می کنی از پله ها میری پایین یه راست تواتاقت !

خنده ای کرد و به سمت در رفت ... و بعد خارج شد ... نفسم و فرستادم بیرون و به

کتاب روی میزم خیره شدم

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم !

تیم (معلم مدرسه) \_ خوب بچه ها مقاله ای که بهتون گفتم و آماده کردید ؟

وای مقاله چیه ؟ به ریگی نگاه کردم که شونش و انداخت بالا ...

من \_ ببخشید کدوم مقاله ؟

تیم یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :

تیم \_ درمورد تاریخ کهن آمریکا

لبم و گزیدم و خیره شدم به میسن ... اونم بی خبر بود ...

بچه ها تک تک بلند می شدن و مقاله هاشون و می بردن ... سایه یه نفر و بالای سرم

احساس می کردم

سرمو بلند کردم که باجذاب ترین پسر کلاس روبرو شدم ... جاستین 😊

خیلی مودبانه گفت :

جاستین \_ من دوتا مقاله آوردم ... حس می کنم نیاز داشته باشی

چند وقتی بود باهیچ پسری نبودم ... واسه تنوع خوب بود ... خخخ 😊

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

من \_ ممنون ...

وبعد مقاله رو درآورد و داد دستم ... با قدر دانی نگاهش کردم ... لبخند قشنگی بهم

زد و نشست سر جاش و

بهم خیره شد ... برای اینکه دیگه ضایع بازی در نیارم رو ازش گرفتم ... همون موقع ریگی

آوار شد روسرم

ریگی \_ این پسره چشه ؟ حس می کنم چشمش تورو گرفته

من \_ عالییه ... حوصلم سر رفته ... خوبه برای سرگرمی.

ریگی \_ مطمئنی ؟

من \_ آره ...



جدی بود ... نگاهش وازم گرفت و به روبرو دوخت ... سعی کردم ذهنشو بخونم ...

یهو برگشت سمتم و براق شد بهم و گفت :

ریکی \_ توحق نداری وارد ذهنم بشی

من متعجب به رفتاراش نگاه می کردم ... بلند شد و از جلو چشمم دور شد ...

سرم و برگردوندم و به الیزا که متعجب به ما خیره شده بود نگاه کردم ... خداروشکر

فارسی حرف زد

چرا ریکی همچین رفتاری کرد ؟ ناراحت شدم از رفتاراش اخم کردم و وقتی تیم اسمم و

صدا زد عصبی بلند شدم

و رفتم سمتش ... مقاله رو دادم دستش ... سرشو تکون داد و گفت :

تیم \_ فکر می کردم نیاوردی

عصبی زل زدم تو چشماش و گفتم :

من \_ اشتباه فکر می کردی

چند ثانیه نگام کرد و بالحن غیر عادی گفت :

تیم \_ اوه ... انگار اشتباه فکر می کردم

باخوردن زنگ همه بلند شدن ... رفتم سمت کولم و برش داشتم ... ریکی احمق ... فکر

کرده کیه ؟

جاستین خودش و بهم رسوند و گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

جاستین \_ فکر کنم به دردت خورد نه ؟

سعی کردم لبخند بزنم

من \_ آره ... واقعا خیلی ممنونم

جاستین \_ قابلی نداشت ... راستی امشب تو کافه شهر تولد یکی از دوستانه خوشحال

می شم دعوتم و قبول کنی

یکمی فکر کردم ... بی مقدمه گفتم :

من \_ حتما ...

لبخندی زد و همین طور که به سمت عقب قدم برمی داشت گفت :

جاستین \_ منتظرتم

سری تکون دادم و تودلم یه بروبابا بهش گفتم ... !

دوباره راه افتادم که به عقب کشیده شدم ... جوردن بود ... انگار امروز هیشکی نمی

خواد راحتم بزاره

من \_ جوردن ؟

جوردن \_ ریکی کجا رفت ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

من \_ نمی دونم ... دارم میرم نوشیدنی بگیرم می خوری ؟

جوردن \_ همراهت میام.

باهم راهی سلف مدرسه شون شدیم ... چه قدر باحال بود ... زنگ بعد کار عملی داشتیم

جوردن \_ دیشب آدام یه موضوع مهم و برامون گفت

اخماف رفت توهم وگفتم :

من \_ چه موضوعی ؟

بهم نگاه کردو کولشو جابه جا کردو گفت :

جوردن \_ نمی خوام نگرانت کنم ... ولی انگار چند تا از دوستان دورمون یعنی چند تا از

گرگینه ها به این شهر برگشتن ... باید مراقب خودت باشی

خواستم حرفی بزnm که دستم و گرفت و گفت :

جوردن \_ مراقبت هستیم ... تمام گروه ... مطمئن باش

سرمو تکون دادم ... وقتی فکر می کنم به این موضوع واقعا مغزم ارور میده ... گوشیم

شروع کرد به زنگ خوردن

به صفحش که نگاه کردم بابا بود ... خیلی دلتنگش بودم ولی نه ... الان نه !

بی صداش کردم و گذاشتمش تو جیب شلوارلیم ... جوردن نوشیدنی ها رو گرفت و گفت :

جوردن \_ چرا جواب ندادی

بیخیال گفتم :

من \_ مهم نبود

جوردن \_ امشب ماه کامله ...

باتعجب گفتم :

من \_ مگه گرگینه ها فقط درماه کامل تبدیل می شن ؟

سرشو تکون داد و گفت :

جوردن \_ نه ... ولی تو ماه کامل وحشی تر می شن

آب دهنم و قورت دادم که بادیدن قیافه من خندید ... ای مرض !

من \_ جوردن آدام خونست ؟

جوردن درحالی که نوشیدنیشو قورت می داد گفت :

جوردن \_ اوهوم

من \_ بعد از مدرسه حتما منو ببر پیشش

سرشو تکون داد

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ آدام ؟ ؟ آدام ؟

سارا از اتاقش اومد بیرون و باخنده گفت :

سارا \_ چته ؟ خونه رو گذاشتی روسرت

من \_ آدام کجاست ؟

سارا \_ نمی دونم ... تواتاقشه ...

به ساعت رو دیوار خیره شدم فقط یه ساعت دیگه مونده بود ماه کامل بشه ...

من \_ شما چرا انقدر ریلکسید ؟ قراره تبدیل بشید و بیخیالید ؟

سارا هیچی نگفت و بهم خیره شد ... صدای جوردن از پشت سرم بلند شد

جوردن \_ ما هرروز تبدیل می شیم ولی ...

آدام \_ کافیه ... اینجا چیکار می کنی میشا ؟

بیخیال بحث پیش اومده شدم و گفتم :

من \_ آدام ! جوردن میگه گرگینه ها برگشتن ... این راسته ؟

نشست رومبل و درحالی که باگوشیش ور می رفت گفت :

آدام \_ آره

پوفی کردم و گفتم :

من \_ خوبه ... این خونسردیت کفرم و بالا میاره ...

خندید و گفت :

آدام \_ میش کوچولو حواست باشه فقط 45 دقیقه مونده به تبدیل ما ... بهتره از اینجا دورشی

مظلوم زل زدم بهش و گفتم :

من \_ آدام !

آروم سرشو بلند کرد و گفت :

آدام \_ چی می خوای دختر ؟

من \_ می خوام تبدیل شدنتون و ببینم

صدای متعجب سارا و جوردن بلند شد :

\_ چی ؟

آدام \_ اگه دیوونه نبودی فکر می کردم خلی ...

من \_ شما خیلی گندش کردین

صدای داد آدام بلند شد :

آدام \_ گندش نکردیم ... گنده هست ... میشا ازت خواهش می کنم از اینجا برو ... فردا  
 باهم صحبت می کنیم

درواقع از داد آدام ناراحت شدم ... سرمو تکون دادم و بدون حرف از خونه زدم بیرون  
 انقدر از خودم بدم میاد که احساساتی هستم ... دوقطره اشک ریختم ... ناراحت بودم  
 ... هیرا می گفت ناراحتی تبدیل  
 به خشم میشه راست می گفت ... الان عصبی بودم ... هرکیو توخیابون می دیدم می  
 خواستم گردنشو خورد کنم  
 وارد خونه شدم و بدون سلام به هیچ کس رفتم تو اتاقم ...  
 صدای دراتاقم بلند شد ... اه اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم ... درو سریع وا کردم و  
 باقیافه طلبکارانه ای زل  
 زدم به فرد روبروم  
 پوزخندی زد و گفت :  
 ریکی \_ فکر کنم قرارت یادت رفته  
 متقابل بهش پوزخند زدم و گفتم :  
 من \_ ممنون از فضولیت  
 و درو کوبیدم روبهش ... ریکی فضول ! این نشون می داد که حرفای منو جاستین و شنیده  
 امروز یه روز چرت بود ... ریکی از اون طرف آدام هم از این طرف ... من از پس این  
 غربی های زبون نفهم  
 برنمیام ... خداروشکر می کنم که هیرا ایرانیه راستی هیرا کجاست ؟ به من چه  
 بطری حاوی خون انسان و برداشتم و مثل آب شروع کردم به خوردن ... حرص میزد  
 ... بیشتر می خواستم  
 مثل مواقعی که عصبی می شدم زیاد غذا می خوردم  
 پوزخند زدم به خاطرات تلخ انسانیتیم ... دوباره بطری رو گذاشتم رولبم و سر کشیدم

درکافه رو باز کردم و وارد شدم ... دستمو کردم توجیب سوییشرتم و سعی کردم

باشنواییم دنبال جاستین بگردم

\_ جاستین بلاخره میاد

جاستین \_ امیدوارم نیچونده باشه ... هی بین انگار اومده ... آره

سعی کردم به خودم مسلط بشم ... باچشمم دنبالش گشتم و بلاخره پیداش کردم ...

خیلی عادی رفتم سمتش

بالبخند خیلی عظیمی دستمو فشرد و گفت :

جاستین \_ ممنون که اومدی

من \_ خواهش می کنم ...

منو به سمت دوستاش برد ... دستش و ستمم دراز کرد و گفت :

جاستین \_ هی بچه ها میشا ... دختری که تعریفشو کردم

همشون جیغ زدن و ابراز خوشحالی کردن ... منم زوری یه لبخند فوق العاده چرت زدم

بعد از سلام احوال پرسى و آشنا شدن بابچه ها جاستین دستمو کشید و گفت :

جاستین \_ نوشیدنی می خوری ؟

من \_ ممنون میشم

نشستیم پشت میزی که اونجا قرار داشت و من به دستام ... یه جوری بودم ...

جاستین محتوای نوشیدنی رو گرفت ستمم ... مشروب بود اخم کردم و از دستش

گرفتم

خندیدو گفت :

جاستین \_ خوبه بابام اینجا نیست وگرنه پوستم و می کند

خندیدم همراهش و گفتم :

من \_ چطور ؟

به مشروبش اشاره کرد و گفت :

جاستین \_ هنوز واسه اینکار بچم همش 17 سالمه

ابروی بالا انداختم و گفتم :

من \_ حق هم داره

بالحن بامزه ای گفت :

جاستین \_ چرا ؟

بالحن جدی گفتم :

من \_ مشروب یه چیز حال بهم زنه ... هر چیزی که تورو از این دنیا بیرون بیرون و تو خودت

نباشی حال

بهم زنه

و مشروب و گذاشتم رومیز و به قیافه متعجبش خیره شدم

درحالی که سعی داشت جمع و جور کنه خودشو گفت :

جاستین \_ فکر نمی کردم ایرانیا مشکلی داشته باشن بامشروب

من \_ هر کسی از هر جایی بلاخره با یه چیزی مشکل دارن ...

جاستین \_ حق باتوئه

و مشروبش و گذاشت رومیز ... خوبه حداقل به خاطر من رعایت کرد

جاستین \_ تو دختر خیلی زیبایی هستی ... (تک خنده ای کرد و ادامه داد) : جدی می گم

زیباتر از تو ندیدم تو این شهر

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من \_ ممنون

خندش بیشتر شد و گفت :

جاستین \_ وهمینطور مغرور

من \_ جدی ؟

سرشو تکون داد

جاستین \_ از خودت بگو

من \_ خب چی دوست داری بشنوی ؟

جاستین \_ هرچی درمورد خودت

پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ خوب دلیلی نداره از خودم بهت بگم ... هان ؟

قشنگ خورد تو پرش ... لبخند جذابی زدم و گفتم :

من \_ بی خیال ...

دستم بلند کردم ... گارسون اومد ...

من \_ شیر کاکائو لطفا

گارسون \_ حتما

جاستین باز خندید و گفت :

جاستین \_ شیر کاکائو ؟

من \_ عاشقشم

وبازم خندید ... الحمدالله همه جا باعث شادی و خندم

\_ اینجا چیکار می کنی ؟

برگشتم به سمت کسی که فارسی حرف زد ... هیرا

من \_ تواینجا چیکار می کنی ؟

همین طور که به جاستین زل زده بود گفت :

هیرا \_ سوال منو باسوال جواب نده

من \_ مگه نمی بینی ؟ بایشون قرار داشتم

پوزخندی رولبش می شینه و میگه :

هیرا \_ آفرین ... خوبه ...



خدایا من چرا انقدر از این مرد میترسم اه اه اه سعی کردم بیخیال بشم ... آب دهنم و قورت دادم و برگشتم سمت

قیافه متعجب جاستین ... با تعجب به هیرا خیره شده بود

من \_ معذرت می خوام جاستین ... اما باید برگردم

نگاهش کشیده شد سمت من و گفت :

جاستین \_ چیزی نیست ... اشکال نداره

بلند شدم و اونم به تبعیت از من بلند شد ... دستش و فشردم و گفتم :

من \_ از طرف من از دوستت معذرت خواهی کن ... نه ولش کن خودم اینکار و می کنم

سرشو تکیه داد و من بی توجه به هیرا به سمت دوست جاستین رفتم ... مشغول

خندیدن بود تانمو دید ابروشو

انداخت بالا و لبخند زد

من \_ معذرت می خوام کاری برام پیش اومده باید برم ... تولدتون مبارک

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

\_ ممنون

بعد از اینکه ازش خدافظی کردم بازم بی اهمیت به هیرا که باخم به رفتاری من نگاه

می کرد رفتم بیرون

آروم آروم قدم برمی داشتم ... صدای قدمهاش و پشت سرم می شنیدم

هیرا \_ این چند وقت که اومدی اینجا خوب راه افتادی

من \_ حسودیت می شه ؟

هیرا \_ خیلی زشته پشتت و کردی به من و باهام حرف می زنی

من \_ به فرهنگت نمی خوره ... همه عمرت و آمریکا بزرگ شدی

هیرا \_ اصلا هم ربطی نداره ... من یه ایرانی بودم و هستم و خواهم بود ... می بینی که

دارم باهاتم فارسی حرف می زنم



امیر \_ منم آجی کوچیکه ... آخ آخ یواش ... بینمت ؟

بادستش سرمو بلند کرد ... چشاش برق زد و آروم گفت :

امیر \_ خوشگل بودی ... خوشگل تر شدی

لبخندم عمیق شد و گفتم :

من \_ کی اومدی ؟

امیر \_ دقیقا یه ساعت پیش ... بابچه ها هم آشنا شدم

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ خیلی خوب کردی اومدی ... واقعا داشتم از تنهایی می پوسیدم

ریکی \_ آره دیگه ... ولی امیر چجوری تحملش می کردین

امیر خنده ای کرد و گفت :

امیر \_ دست رو دلم نزار که کیسه کیسه خونه

یه آن خودش فهمید چه حرفی زد و به قیافه بی جنبه من که حتی با اسم خونم عوض

می شد زل زد ... تاحالا

قیافم و اینجوری ندیده بود ... دوقدم به عقب برداشتم ... ترسیدی ؟ از من ؟ معلومه ...

ترس هم داره ... مطمئنم الان از

گفته خودش پشیمون شده ... زشت تر از قبل هم شدم

من \_ ترسیدی ؟

سرشو تگون داد و گفت :

\_ نه ... فقط تاحالا ندیدم این شکلی شی

لبخند تلخی زدم و نشستم رومبل و دستم و کشیدم به چشمام ... هیرا هم خیلی خشک

به امیر دست داد

امیر انگار برق گرفتش ... همه از رفتاری که امیر نشون داد تعجب کردن ... بهش زل  
 زدم راحت می تونستم ذهن امیر  
 و بخونم ولی وجدانم اجازه نمی داد  
 هیرا باشک نگاهش کرد و گفت :  
 هیرا \_ مشکلی پیش اومده ؟  
 امیر خنده مصنوعی کرد و گفت :  
 امیر \_ عه ... ایرانی هستی ؟ چه جالب ... نه مشکلی نیست  
 من می دونستم این امیر یه چیزیش هست ... باشک بهش نگاه کردم ... نگاهش سمت  
 من کشیده شد ...  
 صدای قدمهای رو پله باعث شد امیر نگاهش به سمت راه پله کشیده شه ... رونالد  
 بود ... بالا چیکار می کرد ؟  
 بجز اتاق من و هیرا اتاقی دیگه بالا نیست ... به هیرا نگاه کردم ... اونم باشک داشت به  
 من نگاه می کرد  
 رونالد خندید و گفت :  
 رونالد \_ می بینم دوستات و داری دور خودت جمع می کنی  
 نیشخندی زدم و گفتم :  
 من \_ جاتو تنگ کرده ؟  
 ابروهاش و انداخت بالا و بی توجه به امیر نشست رومبل و زل زد به امیر ... امیرم به  
 اون ...  
 به فارسی گفتم :  
 من \_ امیر این شعور نداره ناراحت نشو  
 امیرلبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد  
 آریزونا \_ خب بهتره من برم وسایل پذیرایی رو بیارم

به آریزونای مهربون نگاه کردم ... نگاهش برق خاصی داشت ... فک کنم خرابیه !  
 من \_ خب امیر چه خبر ؟ چیشد خالتو راضی کردی بیای اینجا ؟  
 امیر نفس عمیقی کشید و گفت : حس سرباری بهم دست داده بود ... منم بهش دست  
 دادم  
 خندیدیم و گفتم :  
 من \_ دلکک  
 سریع بلند شدمو خودم و کنارش جا دادم ... باتعجب نگام کرد ... ابرومو بالا پایین  
 انداختم  
 خواستم حرفی بزنم که مخم س\_\_\_\_\_وت کشید ... دستم و گذاشتم رو  
 سرم و داد زدم  
 امیر باتعجب\_\_\_\_\_ب به من خیره شده بود ... یعنی همشون باتعجب و نگرانی به  
 من خیره شده بودن  
 همینطور داد میزدم ... صدای پچ پچ تو سرم میپیچید  
 داد زدم :  
 من \_ پچ پچ نکند\_\_\_\_\_د  
 ولی هیچکدوم حرفی نمیزدن ... این صداها از کجا میاد ؟  
 افتادم روزمین ... صدای سوت و پچ پچ کم و کم تر میشد ... چشامو بستم و دیگه هیچی  
 نفهمیدم !  
 آخرین انسان و روزمین ول کردم و دستم و کشیدم رولبم و خون دور لبم و پاک کردم  
 ... صدایش توگووشم  
 پیچید :  
 \_ آفرین دختر ... داری میشی همونی که من می خوام !

خواستم برگردم سمتش که کشیده شدم عقب و خودم و روتخت پیدا کردم ... دستم و گذاشتم روسرم و بلند شدم ... تواتاق خودم بودم ... پس اون کی بود ؟ من داشتم از خون انسان تغذیه میکردم ؟ ؟

چه خواب بدی بود واقعا ... بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ... هوا گرگ و میش بود ... پوزخندی زدم

خونه درسکوت کامل بود ... انگار همه خواب بودن ... یه فکری به سرم زد ... زود پالتومو چنگ زدم واز

خونه زدم بیرون ... داشتم رسیک بزرگی می کردم ... هوا بیشتر روبه تاریکی بود ... به ساعت تودستم

نگاه انداختم ... 4صبح بود ... پوزخند زدم و به خیابون خلوت و خفقان آور زل زدم ... چشمام تیز شده

بود ... وخیلی خوب بود ... حتی پر زدن مگس ها و پشه ها رو هم از فاصله دور می دیدم ...

نشستم رو نیمکتی که تو پیاده رو سنگی قرار داشت ... نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به کلیسا

تاحالا کلیسا رو از نزدیک ندیده بودم ... گوشام تیز شد ... صدا میومد ... صدای تق و توق ... نگاهم کشیده

شد رو در کلیسا ... نیمه باز بود ... این موقع کی میتونه رفته باشه توش ؟ امروز چند

شنبه هستش ؟ دیگه حساب

روزها هم از دستم در رفته !

بلند شدم و دریه آن جلوی کلیسا قرار گرفتم ... آروم بازش کردم و توشو نگاه کردم ... قدمهام و محکم میزاشتم



کیسه خونایی که مثل سُرْم به دست انسانها وصل شده بود و خون به بدنشون منتقل می کرد

دستمو گذاشتم روصورتتم و سعی کردم آرام باشم ... ولی مگه می شد ؟  
 طاقت نیاوردم و بلند شدم ... گیج بودم ... بوش زیر بینیم و لمس می کرد ... فقط یکمی ... خیلی کم !

خواستم برم تواتاق که صدای پرستار بلند شد

پرستار \_ خانوم ؟

چشام و روهم گذاشتم و خداروشکر کردم

من \_ بله ؟

پرستار \_ مریضتون حالش خوبه ...

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ ممنون

ساعت 5 صبح بود که بلاخره به هوش اومد ... آرام رفتم تواتاقش ... به سقف زل زده بود ...

من \_ حالت خوبه ؟

باوحشت بهم خیره شد ... لبخندی زدم و دوباره گفتم :

من \_ Are you ok? (حالت خوبه ؟ )

زیرلب حرف میزد ... خیلی آرام ... ولی من میشنیدم :

\_ (اون ترسناک بود ... ترسناک)

رفتم سمتش و گفتم :

من \_ چی دیدی ؟ بهم بگو

دختر \_ اون ...

لال شد ... می ترسید ازم ... مجبور بودم ذهنشو کنترل کنم



من \_ بهم بگو ... چی دیدی ؟

مثل کسایی که تسخیر شدن شروع کرد :

دختر \_ موهای سفیدش ... چشای طوسیش و خون لبالب درونش !

حالم بد شد ... اون کی بود ؟ ؟ ؟ همون دختر تو خواب من

من \_ تو رو یه حیوون وحشی گاز گرفته ... چه اتفاقی افتاده ؟

دختر \_ یه حیوون وحشی گاز گرفته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من \_ خوبه

بعد سریع از اتاق زدم بیرون ... نفسم تند شده بود ... از بیمارستان که زدم بیرون هنوز

هوا تاریک بود

قدم زدم و باترس یاد تمام کابوسام افتادم ...

\*\*\*\*\*

بسته خون و انداختم کنار و تکیه دادم به دیوار زیر زمین ... چرا بی خوابی زده به سرم

؟

یاد حرف رونالد افتادم (خوناشام ها توانایی بیداری دارن ... تا آخر عمر)

سرمو تکون دادم و بسته خون جدید و گذاشتم رولبم و شروع کردم به خوردن

مثل کسی بودم که تشنه آب بود و سیراب نمی شد ! قطره اشکی از چشمم فرو ریخت

تمام دوران زندگیم مرور شد ... همه روزها ... اون میشا کجا و این میشا کجا ؟

\_ خوابت نمیداد ؟

باصدای آرامش بخشش سریع بسته خون رو زیر پام قايم کردم برگشتم سمتش و

لبخند زدم

من \_ تو چرا بیدار شدی ؟

امیر کنارم نشست و گفت :

امیر \_ هیچی ... دستشو بیهیم گرفته بود  
 تک خنده ای کردم و سرمو گذاشتم روشنش  
 اونم سرشو گذاشت روسرم  
 امیر \_ قایمش نکن ... راحت باش ... بهش نیاز داری  
 پوزخند تلخم نشست رولبم  
 من \_ امیر توداری بهم دروغ می گی ؟ چه اتفاقی برات افتاد که اومدی اینجا ؟  
 نفس عمیقی کشید و گفت :  
 امیر \_ تو بهتر از هر کسی می دونی که بدون خودت نمی تونم رها و شایان و تحمل کنم  
 ...  
 من \_ از چی ناراحتی دیوونه ؟ ببینم نکنه ... وای نکنه به رها علاقه داشتی ؟  
 یه جور ی نگام کرد که معنی \*خفه شو\* توچشاش می زد بیرون  
 امیر \_ دیوونه دیوونه دیوونه کردی ... آخه من که از اول می دونستم این رها  
 و شایان  
 خرعاشق همین چرا باید به رها علاقه داشته باشم ؟ هوم ؟  
 شونم و انداختم بالا و چیزی نگفتم ...  
 امیر \_ باشوهر خالم نمی ساختم ... این چند وقت یعنی بهتر بگم این چند سال دیگه نمی  
 تونم  
 تحملش کنم ... یه سره خالم و داره اذیت می کنه به خاطر من ...  
 دستشو گرفتم و فشردم ...  
 من \_ این روزها هم می گذره  
 پوفی کشید و گفت :  
 امیر \_ باورت می شه توذهنم نمی گنجه ؟ بعد از اینکه تورفتی همه انگار تنها شدیم ...  
 رها و شایان









سرش و تکون داد و رفت کنار ... منم وارد شدم ... امیر و ریگی پشت سرم ... میسن  
مشکوک به امیر

زل زده بود

داد زدم :

من \_ آدم

امیر \_ م \_\_\_\_\_ رض ... گوشم کر شد

صدای پای آدم از راه پله ها شنیده می شد ... اومد پایین و بالبخند گفت :

آدم \_ \_ چه خبرته دوباره خونه رو گذاشتی روسرت ؟

من \_ وای آدم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

باسرعت نور رفتم بغلش ... خندید و محکم فشارم داد ... حس می کنم امروز حالش  
خوبه

ازش جدا شدم و رفتم سمت امیر و دستش و گرفتم و گفتم :

من \_ بهترین و شفیق ترین رفیقم ام \_\_\_\_\_ یر ...

آدم ابروشو انداخت بالا و باامیر دست داد ... امیر هول شد ...

امیر \_ نیروی قوی داری

آدم به من نگاه کرد ... چشم و تو حدقش چرخوندم و گفتم :

من \_ امیر ساحرست

آدم \_ همچین دوستایی اطرافت داشتی ؟

درحالی که به دور و بر سرک می کشیدم و گفتم :

من \_ باور نداشتیم ... فکر می کردیم اسکله

امیر \_ همیشه !

من \_ درد

امیر \_ تودلت

من \_ تودل خودت

امیر \_ تو طحالت

من \_ توجونت

امیر \_ خفه شو

من \_ ان شاء الله اسهال بشی

امیر \_ خیلی خری ... یه نفرین دیگه می کردی ... این دردناکه

من \_ اوووووم ان شاء الله خر شی

امیر \_ هنوز این خوبه

ریکی \_ اه \_\_\_\_\_ ه ... خفه شید.

آدام گیج گفت :

آدام \_ چی می گفتید به هم ؟ من زبوتون و بلد نیستم

ریکی \_ همون بهتر بلد نیستی ... چرت و پرت می گفتن

آدام \_ به هر حال خوشحالم از آشناییت امیل

من \_ امیر نه امیل

آدام \_ آهان امیر

امیر بالبخند نشست و به موزه (همون خونه) خیره شد

من \_ آدی برو بچ کوشن ؟

آدام \_ رفتن شکار و اینکه سرک بکشن این اطراف

باصدای آرومی گفتم :

من \_ میسن چرا نرفته ؟

آدام \_ خستست ... الانم داشت می رفت استراحت کنه

سرم و تکون دادم و یکمی ساکت شدیم ... همه به هم نگاه می کردیم ... بلاخره زبون

باز کردم و گفتم :





بعد بادستش کوبید به میز که شکست ...

ریکی \_ چیشده آدام ؟

آدام \_ لباس میثا رو بردن ... کار افرادشه مطمئتم

ریکی ناباور به آدام زل زده بود ...

من \_ چرا باید لباس من و برده باشه ؟

صدای امیر از پشت سرم بلند شد :

امیر \_ لابد اون کسی که برده می خواسته نشونی ازت داشته باشه تاهرجا باشی بتونه

حست کنه

بابوی بدنت که رو اون لباس مونده ...

به آدام نگاه کردم ... بانگاهش حرفای امیر و تایید کرد ... امیر داخل اتاق شد و مشغول

دید زدن شد

رفت سمت پنجره و بهش خیره شد

امیر \_ خوناشام بوده ... یه خوناشام تازه متولد

باصدای میسن برگشتیم طرفش

میسن \_ چه خبره ؟

سر خوردم و نشستم تواتاق ... چرا هیچکسی درمورد اون فرد به من چیزی نمیگه ؟

امیر \_ به نظرم هرکی هست یه دشمنی خیلی بدی باهش داره

ریکی \_ بهتره تمومش کنی ... میثا ؟ حالت خوبه ؟

نگاه بی حالی بهش انداختم و سرم و تگون دادم ... فقط تصویر بدی که تودهنم میومد

از اون دخترک

کابوسام بود ...

نه نه ... امکان نداره ... اون فقط یه خوابه ... آره درسته !



بر گشتم ... هیچکسی پشت سرم نبود ... هیرا وایساد و گفت :

هیرا \_ چرا وایسادی ؟

من \_ توهم شنیدی ؟

اخمش غلیظ شد و گفت :

هیرا \_ چیو ؟

بر گشتم و گیج بهش نگاه کردم ... انگار توهمی شدم

من \_ هیچی ... چیزی نبود

سرش و تکون داد و راه افتاد ...

وارد خونه که شدم سرو صدای عجیبی تو خونه راه افتاده بود ... بادیدن گله گرگینه  
ها خوشحال شدم

آدام \_ هی دختر تو کجا یهو غیبت زد ؟

منی خواستم حال خوشی که الان بهم دست داده بود و خراب کنم برای همین گفتم :

من \_ بیخیال چیز مهمی نبود

خودش گرفت و چیزی دیگه ای نگفت ... رفت سمت میز و یه نوشیدنی برداشت

همگی دور هم نشستیم و از هر دری حرف می زدیم ... به جز جنگ و خون ریزی ... دور

از این بحثای

WWW.MAHROMAN.IR

دنیای آشغالیمون ...

آریزونا \_ امیر ؟ چی شد که اومدی اینجا ؟

امیر لبخند مهربونی به روی آریزونا زد و گفت :

امیر \_ به دلایل زیادی ... اول میشا و اینکه با یه آدم عوضی نمی ساختم

آریزونا \_ اوه ترسناکه

امیر لبخندش بیشتر شد ... لبخندی زدم و گفتم :

من \_ هی بچه ها بیاید از خانواده هامون بگیریم  
همشون ساکت شدن ... فکر کنم گند زدم ... فقط بهشون نگاه کردم ... ایذا به حرف  
اومد

ایذا \_ خوب فکر کنم قبل از تو ... من کم سن ترین خوناشام تو این جمع باشم  
ابروم و انداختم بالا

ایذا \_ من 17 ساله موندم ولی 78 ساله ... ما یه خانواده 5 نفره بودیم ... سه تا دختر ...  
من دختر سومیه

بودم ... خوب پدر و مادرم آدمای خوبی بودن ... من یه دختر خیلی کم حرف و آرام  
بودم

برعکس خواهرام ... برای همین همیشه خواهرام بیشتر از من مورد توجه قرار می  
گرفتن ... کسی من و نمی دید

من داشتم روز به روز کم رنگ تر می شدم ... تا اینکه ... با جیم آشنا شدم  
سریع نگاهم رفت رو جیم ... نگاه خاصش و دوخته بود به ایذا ... چه صحنه قشنگی  
شده بود

ایذا \_ جیم یه ومپایر بود ... پسر فوق العاده ای بود ... تنها کسی که اخلاقتش به من  
می خورد جیم بود

ماباهم آشنا شدیم ... خوب خیلی به هم وابسته شده بودیم ... و هنوزم هستیم (لبخند  
قشنگی زد و ادامه داد)

پدرم فهمید و کلی سرزنش کرد حتی جیم رو ... یه شب با پدرم دعوا شد انقدر پدرم  
سر اینکه با جیم آشنا شدم کتکم زد که از هوش رفتم ... و صبح که بیدار شدم من انسان

نبودم ... و مهم اینکه کنار جیم بودم !

لبخندی به عشقشون زدم ... خدای من چرا تا حالا نفهمیده بودم

من \_ پس خانوادت چی شدن ؟

ایزا \_ همیشه از دور هوشون و داشتم ... پدرم پشیمون بود و خیلی شکسته شده بود  
ولی پشیمون نیستم !

یه چیزی باعث می شد که با این موضوع مشکل داشته باشم  
من \_ ولی ایزا توبدترین کار ممکن و کردی  
با تعجب نگاهم کرد ... سنگینی نگاه هیرا رو حس کردم

من \_ تو نباید به خاطر یه پسر تو روی پدرت وایمیستادی ... البته نه اینکه جیم بدباشه  
اصلا منظورم

این نیست ... ولی بدون هر موضوعی که باشه هر چیزی که باشه تو نباید به خانوادت  
پشت کنی یا تو

روشون وایسی ... من اگه مشکلی هم داشتم با سیما داشتم ... هیچ وقت به خاطر اون  
یادوستام توروش

واینمیستادم ... تو اگه بدونی احترام به پدر و مادر چقدر خوبه که دلت نمی خواد به چیز  
دیگه ای فکر کنی

یا حتی برای کسی دیگه بجنگی ... تو باید از جیم ممنون باشی که زندگی بهت بخشیده  
... ولی می دونم

الان هم ته دلت حسابی دلت برای پدرت تنگه ... دروغ می گی پشیمون نیستی و  
احساس پشیمونی می کنی ... اینطور نیست ؟

چشاش لبریز از اشک شد ... سرش و به عنوان مثبت تگون داد

من \_ خود لعنتی من هر بار که شماره بابام و رو این گوشی می بینم قلبم انقدر درد می  
گیره که طاقت نداره

تحملش کنه ...

بغضم و قورت دادم ... امیر بلند شد و اومد نشست کنارم و دستم و گرفت ... همه  
سکوت کرده بودن

نگاهم کشیده شد سمت هیرا ... لبخند رو لباش بود ... چشاش و روهم گذاشت و باز کرد

لبخند زدم ... خدا می دونه چقدر خوشحال شدم از لبخندش ... صدای زنگ گوشیم بلند شد

به صفحش نگاه کردم ... باورم نمی شد ... تینا ! با تردید صفحه رو لمس کردم

من \_ بله ؟

بعد دو ثانیه صدای تینا به گوشم رسید :

تینا \_ میشا ؟

اخمم کشیده شد تو هم ...

من \_ تویی ؟ کاری داری ؟

تینا \_ معلوم هست کجایی ؟ می دونی چقدر بابا بهت زنگ زده ؟ چرا جوابش و نمی دادی ؟

من \_ باید به تو هم جواب پس بدم ؟

تینا \_ ابله عاشق چشم و ابروی زشتت نیستم ... من فقط واسه بابام نگرانم ... بعدشم برای حفظ آبروش هم

که شده جواب تلغناش و بده

من \_ اولن که گه خوریش به تو نیومده ... دومن یه نگاه تو آینه به خودت انداختی ؟ شبیه ان دماغی ☺

سومن آبروی چیش ؟

تینا \_ هه ... مامان بزرگ زنگ زده به بابا ... بابا رو دعوت کرده به آمریکا ... ماهم قراره بریم ... البته بابا





کردن ... رسیدم به خیابون ... اوه اوه چه خبره ؟ شهر چقدر شلوغ شده به تاریخ و ساعت وسط

میدون شهر خیره شدم ... بله امروز یک شنبست و روز تعطیل ... و مهم تر اینکه الان کلیسا شلوغه

بیخیال شونه ای انداختم بالا و رفتم سمت جنگل ... سرعتم و زیاد کردم و با عشق به این طرف و اون طرف پرواز کردم ...

لبخند مرموزی رولیم نشست و با سرعت شروع کردم به دویدن تو جنگل ... صدا قدمهای تندش و پشت

سرم می شنیدم ... وایسادم و سمتش حمله کردم و باتمام قدرتم گرفتمش ... دستم و گذاشتم رو گلویش و چسبوندمش

رو درخت ... دندونای میشم و باچشای خونیم و حمله کردم تو صورتش ... بادیدن قیافش ... صورتم به حالت اول برگشت و بیشتر گلویش و فشار دادم من \_ توکی هستی ؟

درحالی که داشت خفه می شد یه دستی بهم زد و دستش قویش و گذاشت رو گلوم و فشرد ... از درد زورم

زیاد تر شد و با دست محکم خوابوندم تو صورتش و پرت شد روزمین ... به سمتش حمله کردم و پیرهنش و کشیدم ... و دوباره چسبوندمش به درخت ...

من \_ گفتم کی هستی ؟

دندون های میزشش و به نمایش گذاشت و گفت :

\_ مطمئن نیستم زیاد خوش حال بشی از شنیدنش

لبخندم و مثل خودش کردم و گفتم :

من \_ مطمئنی ؟

باتعجب نگام کرد که چوب و کردم توگوش ...

افتاد روزمین ... صورتش رفت سمت سبزی رنگ ... برش داشتم و گذاشتمش رو

دوشم ... باسرعت نور

به سمت خونه حرکت کردم ...

پرتش کردم رومبل

جیم با بهت گفت :

جیم \_ استیون

من \_ می شناسیش ؟

جیم \_ آره ... توگروه بلاویه هاست

من \_ بلاویه ؟

ایزا دستش و گذاشت روشونم و گفت :

ایزا \_ گروهی که ضد ماست ... در حال رقابت با ما

هیرا و رونالد اومدن پایین ...

من \_ رونالد تو هی بالا چه غلطی می کنی ؟ نکنه همش می ری تواتاق من

لبخند حرص دراری زد و گفت :

رونالد \_ شاید

خواستم برم سمتش که بااخطار هیرا وایسادم

امیر \_ چه خبره ؟

من \_ عروسیه عمته ... مگه کوری نمی بینی ؟

امیر \_ من این و می شناسم ... توایران دیدمش

همه متعجب بهش خیره شدیم ... زل زده بود بهش ... سرش و بلند کرد و گفت :

امیر \_ رومان بیا کمک کن بزاریمش پایین ... آریزونا ممنون می شم چند تا شمع بیاری

وسیدنی لطفا خونه رو تاریک کن

همشون سرشون و تگون دادن و من متعجب به امیر نگاه می کردم ...  
با کمک رومان استیون و گذاشتن رو زمین ... امیر نشست بالا سرش و چند دقیقه بعد  
خونه تاریک شد

و شمع هایی که دور امیر و استیون چیده شده بود روشن شد

من \_ چطوری این کار و کردی ؟

امیر \_ چه کاری ؟

من \_ شمعها رو چطوری روشن کردی ؟

لبخندی زدو هیچی نگفت ...

نشستم رومبل ... هیرا و رونالدم بغلم نشستن ... بوی عطر هیرا باعث شد که از فضای  
روبرو چشم بگیرم

و خیره بشم به هیرا ... نگاه سنگینم و حس کرد و برگشت و باچشای خوشگل و وحشیش  
خیره شد به من

محو نگاهش شدم ... عجیب بود این کار ازمن ... اونم بدتر از من ... هرلحظه بهم  
نزدیک تر می شد ...

باکشیده شدن دستم به زور چشم از هیرا گرفتم و دوختم به رونالد و باعصبانیت گفتم  
:

من \_ هوی چته ؟ ! ؟

رونالد \_ مثل اینکه خیلی دوسم ...

من \_ خفه شو

باصدای ناله برگشتیم و به امیر خیره شدیم ... امیر دستاش و گذاشته بود رو سر  
استیون و یه کلماتی رو

می گفت ... خون از دماغش جاری شد ... هراسون گفتم :

من \_ امیر ؟

دستای گرم هیرا دستام و احاطه کرد ... نکن لعنتی !

ونفسای گرمش بود که حالم و بدتر می کرد :

هیرا \_ چیزی نیست دختر

دستم و بردم سمت صورتش و کشیدمش کنار

من \_ برو اونور

خندید ... چه قدر قشنگ ... خدایا قربونت برم چرا انقدر این طوله بز خوشگله ؟ ؟  
؟

من \_ نخند

هیرا \_ چرا ؟

من \_ بکش به دندان فرچه را

خندید و روش و کرد سمت امیر ... نفسم و سنگین فرستادم بیرون

چوب از گلوی استیون بالرزش جدا شد و ناگهانی خورد تو پای من !

من \_ آخ \_\_\_\_\_ خ

امیر هول به من نگاه کرد ... هیرا و رونالد هراسون نشستند و به پای من خیره شدند ...

دستم و گرفتم به چوب و کشیدمش بیرون ...

شمعا خاموش شد ... و صدای امیر بلند شد :

امیر \_ تو کی هستی ؟

و شمعا دوباره روشن شد ... توجه ها سمتش جلب شد ...

چشای استیون بسته بود ولی لبهاش شروع کرد تگون خوردن :

استیون \_ استیون گرمز ...

دیوید \_ از طرف کی اومدی ؟

استیون \_ آهمانت

همه قیافه هاشون نگران شد ... آهمانت ... آهمانت



باشنیدن صدای دلنشین و مردونش که به زبان مادریم حرف می زد چشم و باز کردم

:

هیرا \_ میثا ؟

بیش خیره شدم ...

من \_ چیزی شده ؟

سرش و تگون داد و نشست رو تختم ... به این بی اجازه وارد شدنش عادت داشتم و

البته دروغ چرا

تنها کسانی که باهاشون مشکل نداشتم هیرا و امیر بود

هیرا \_ باید یه موضوع مهم و بدونی

بانگرانی گفتم :

من \_ اتفاقی افتاده ؟

هیرا \_ هرچه سریع تر باید آموزشات و تموم کنی ...

من \_ برای چی ؟ چه عجله ایه ؟

یکم نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ یه جنگ بزرگ در پیشه

بهت زده نگاهش کردم ... جنگ برای من که تو ایران زندگی می کردم یه واژه غریب

بود ...

صدای زدن در به گوش می رسید ... ولی من هنوز خیره به هیرایی بودم که سعی

داشت من و از نگرانی

درباره و نمی دونستم این کار برای هیرا خیلی تعجب آورده

هیرا \_ چیزی نیست دختر ... مطمئن باش ما پیروز می شیم ... گله گرگ ها هم با ما

هستن

صدای در اتاقم بلند شد ... قلبم ضربان گرفت ... دوست نداشتم کسی خلوتمون و به هم بزنه ...

دوست داشتم هیرا به دلداری دادنش ادامه بده ...

درباز شد و آدام باقیافه مهربونش وارد شد

آدام \_ هی سلام

هیرا \_ سلام ...

زیرلب گفتم :

من \_ سلام

آدام هم نشست اینورم رو تخت و گفت :

آدام \_ حالت خوبه ؟

لبخند کمرنگی زدم و سرم و تگون دادم ... هیرا و آدام مشغول حرف زدن شدن

هیرا \_ می دونم که موضوع رو فهمیدی ... استیون

آدام \_ آره شنیدم ... اون کاری که کردید به ضررمون تموم می شه

هیرا \_ به نظرم لازم بود ... باید یکی جسد استیون و برای آهمانت می برد

خش خش ... صدایی که گوشم و آزار می داد ... مثل قدم زدن کسی

هیرا و آدام به سمت پنجره خیره شدن ... انگار اونا هم شنیدن ... داو طلب شدم و به

سمت پنجره رفتم

هیچ چیزی نبود ...

مشکوک به دور و بر خیره شدم ... هیچ چیز ... دیگه صدایی نمی اومد

برگشتم سمتشون که یه چیزی از کنار گوشم به سرعت عبور کرد ... نگاهم بهش بود

داشت به سمت

آدام می رفت ... دستم و دراز کردم سمت آدام و داد زدم :

من \_ \_\_\_\_\_ !

گیاه ایستاد و بعد از چند ثانیه افتاد رو زمین ... حاله ای کمرنگ از نور می دیدم  
هیرا و آدام نفسای بلندشون گوشم و نوازش می داد ... در باشدت باز شد و بچه ها  
ریختن تو

دستام و آوردم پایین و بهشون خیره شدم ...

آدام نفسشو سنگین فرستاد بیرون و گفت :

آدام \_ باور نکردنیه

هیرا \_ تو ... تو الان چی کار کردی ؟

هیرون گفتم :

من \_ نمی دونم ... به خدا نمی دونم

هیرا نشست و مات زده گفت :

هیرا \_ این ناممکنه ... تو نیروت خیلی قویه ... تو محافظت کننده ای

بچه ها هینی کشیدن و به من خیره شدن ... جوردن به سمت گیاه ... آره گیاه بود

برش داشت که سریع انداختش زمین

جوردن \_ قاتل الذئب ... ..

سارا \_ اوه خدای من ...

قاتل الذئب مثل شاه پسند برای اونا سم بود ... !

دستم و کنترل کردم سمت امیر ... باتعجب به من خیره شد ... چشمم وبستم و باز

کردم ... حاله نور

دوباره به جریان دراومد ... همه محو کارای من شده بودن ... دور امیر یه حصار از

نور کشیده شد

رونالد \_ اوپس

دستام و آوردم پایین و تک خندی رفتم ... مثل دیوونه ها تو اتاق راه می رفتم و می

خندیدم





هیرا وارد شد و در یخچال و باز کرد و خون از توش درآورد ... نشست روبروم و اونم مشغول شد

هیرا \_ خوب انکار این جا خیلی چیزا داریم

بهش نگاه کردم

من \_ مغزم گنجایش حرفت و نداره

هیرا \_ می دونی خدا خیلی دوستت داره ...

بغض کردم ... خدا ... وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود ... به هق هق افتادم ...

من \_ چجوری دوستم داره که من این همه کثافت کاری می کنم ؟ هـان ؟

هیرا \_ میشا ... تمومش کن ... می دونم زندگی سختی داشتی ولی بد نیست داستان زندگی منم بشنوی

بهش خیره شدم و اشکام و پاک کردم ...

لبخندی زد که دلم ضعف رفت ...

هیرا \_ فضول ...

من \_ هـی !

دوباره در زیر زمین باز شد و آدام اومد تو ... اخم کرده بود ... اومد سمتم و بازوم و گرفت

آدام \_ ممنونم میشا ... جونم و نجات دادی

من \_ آدام ؟ این حرفا چیه می زنی دیوونه ؟

آدام نیم نگاهی به هیرا انداخت و رو به من گفت :

آدام \_ میشه باهم تنها حرف بزیم ؟

به هیرا خیره شدم ... چشاش و روهم گذاشت و باز کرد ... سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ آره حتما

لبخند زد و باهم بلند شدیم ... برگشتم سمت هیرا و گفتم :

من \_ زود میام

فقط لبخند زد .

من \_ آدام ؟

خندید

آدام \_ اوه خدای من الان نه ... دوباره سوالات شروع شد

خندیدم و گفتم :

من \_ بدجنس من کی از تو سوال پرسیدم ؟

آدام \_ اوه البته

بعد خندید ... چپ چپ نگاهش کردم

آدام \_ از پدرت خبر نداری ؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من \_ نه ... هنوز خبری نیست

آدام \_ قراره یه روز بیرمت شکار ... نظرت چیه ؟

من \_ هوم ؟ منکه موافقم

ابروش و انداخت بالا و گفت :

آدام \_ آره ؟

لبخند دندون نما زدم و گفتم :

من \_ خب بستگی داره به اینکه رئیس من می زاره یانه

لبخندش جمع شد ... احساس خوبی نداشتم ... حس می کردم آدام دوباره داره روی

هیرا حساس می شه

سعی کردم جمع و جورش کنم

من \_ خب راستی دلیل اومدنتون چی بود ؟

آدام \_ هیچی نبود ... بهتره برگردیم

راه افتاد و رفت تو خونه ... دست به کمر شدم و لبم و جوییدم ... صدای میو گربه به گوشم

خورد ... بهش نگاه کردم و شونم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ ببخشید ... به خون گربه ها علاقه ای ندارم ...

راه افتادم و رفتم تو خونه ... همه نشسته بودن و مشروب سرو می کردن ... به امیر نگاه کردم مشغول

صحبت با آریزونا بود ... خنده ای کردم و سرم و تگون دادم ...

دور هم نشستیم و منم شیر کاکائو خودم و آوردم که باعث شد نگاه دیگران روم تمسخر انگیز بشه

البته خدایی به جز هیرا و امیر و ریگی

من \_ هان ؟ خوشگل ندیدید ؟

سیدنی پوزخند زد و روش و اون ور کرد ... آی بلند شم بزخم نصفش کنم !

جوردن \_ ما هرروز و هرشب داریم نگرانی می دیم ... خیلی حرفه ای هستن ... باید مراقب باشیم

جیم \_ آهمانت داره بهمون هشدار می ده

وسط این هیر و بیر گوشی من پارازیت اومد ... لبخند پت و پهنی زدم و بی توجه جواب دادم :

من \_ الو ؟

باشنیدن صدای پشت خط لبخندم جمع شد و قلبم ضربان گرفت

بابا \_ میشا ؟ دخترم ؟ بابایی ؟

دستم و گذاشتم رو قلبم ... بچه ها نگران شدن ... لبام شروع کرد به لرزیدن

بابا \_ بالاخره جواب دادی عروسک بابا ؟

من \_ بابا ؟



من \_ داریم ؟

همه سرشون و تکون دادن ... خوبه تنها نیستم ...

دخترای برام لباس گرفته بودند البته برای خودشونم گرفتن ... قراره بیان و مراقبم باشن و از حقه ذهن استفاده کنن ...

همگی از خونه زدیم بیرون ... به فرودگاه که رسیدیم رفتیم سمت هیرا و آدام که درحال صحبت بودند هیرا و آدام متوجه من شدن ... دست هیرا رو گرفتم و گفتم :  
من \_ استرس دارم

خب الان که چی ؟ چرا به این گفتم ؟ الان م\*ی\*ر\*ین\*ه بهت

اما برخلاف انتظارم لبخند زد و دستم و فشرد ...

به آدام نگاه کردم ... نگاهش به ما بود ... بالبخند رفتیم سمتش و خودم و انداختم تو آغوشش ... دستم

فشرده تر شد ... هنوز دستم تو دستش بود ...

باخوندن پرواز همه از هم جدا شدیم ... البته من بامیر ... نامحسوس سر تکون دادیم و بلیطامون و

تحویل دادیم ...

سوار شدیم ... من کنار آدام افتاده بودم ... نشستیم کنارش ... هیرا پشت سرمون با میسن نشسته بود

دست آدام رو دستم نشست ... بهش نگاه کردم و لبخند زدم ... اونم لبخند زد ... حالا که دقت می کنم

می بینم اینم خوشگله ها ... چند وقته هیز بازی درنیاوردم ... صورتش بهم نزدیک تر شد ... گیج شدم

خیلی کم باهم فاصله داشتیم ... یهو به خودم اومدم و کشیدم عقب ... دستش و کرد لای موهاش و گفت :

آدام \_ متاسفم نفهمیدم داشتم چی کار می کردم  
 نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :  
 من \_ چیزی نیست ... اشکال نداره  
 سعی کردم چشمم و ببندم و بخوابم و به هیچ چیزی فکر نکنم ... اصلا حوصله نداشتم ...  
 باید فکرم آزاد  
 می شد ...  
 نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم هواپیما داره می شینه ... کاپیتان هم اعلام کرد  
 که ما توفرو دگاه نیویورک  
 هستیم ... بلند شدیم ... کلاه سوییشرتیم و کشیدم روسرم ... خب ساعت 4 بعد از ظهره  
 و من سه ساعت بیشتر  
 وقت ندارم ... سریع رفتیم تویه خونه که ساکن نیویورک بود ... البته مخفی گاه ... !  
 به لباس نگاه کردم ... ابرو هام از تعجب رفت بالا  
 من \_ نه اصلا امکان نداره من این و عمرا بپوشم ... همه زندگیم باهانش می ریزه بیرون  
 نیکول \_ بیخیال ... چیزی نیست که  
 جولیا \_ راست می گه ...  
 یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهشون انداختم و گفتم :  
 من \_ ببخشید شما اهل کدوم کشور هستید ؟  
 با تعجب نگام کردن  
 من \_ اگه شما برای اروپایید من برای ایرانم ... ایــــــــــــران ... دین دارم ... نمی  
 تونم همچین چیزی بپوشم  
 الیزا \_ اوکی ... .. لباست و بیا بامن عوض کن ...  
 به لباسش نگاه کردم پوشیده بود ... اینا هم مخشون تاب داره ها اوشگولا ... برای من  
 چی خریدن برای خودشون

چی خریدن ...

زود از دستش قاپیدم ... حالا بیاید من و ببینید ... دوساعت الان داشتم زر زر می کردم

و قپی میومدم

لخت شدم و لباس و تنم کردم ... عادتم بود اول لباس تن می کردم بعد به خودم می

رسیدم

یه چرخ خوردم و گفتم :

من \_ چگونه ؟

ابروهاشون رفت بالا و برق تحسین تو نگاهشون موج می زد

جولیا اومد نزدیک و گفت :

جولیا \_ خیلی خوب بزار خودم موهات و درست می کنم

هه ؟ این ؟

من \_ نه توروخدا ... خودم بلدم ... کاراتون و دیدم ... موهارو به هم گره می زنید و یه

رژ هم به صورتتون

برید اون ور ببینید الان سه سوت باخودم چه می کنم

باتعجب رفتن کنار و اونام مشغول شدن ...

الان یه آرایش بکنم کفشون زرد شه ... اول کرم زدم و پنکک ... خط چشمم و برداشتم

و دور تا دور

چشمم کشیدم ... ریمل و مداد یشمی اکیلیر و نازک بالای خط چشمم کشیدم ... رژگونه

قهوه ای زم

و رژ قهوه ای کمرنگ ... و او ببین چی شدم ... لباس یشمی اکیلی رو تنم کردم ...

کیپ تنم بود و پوشیده

پوشیده ... موهام و با اتو مو صافش کردم و یه یه بافت آفریقایی سمت راست و چپ

سرم زدم



و به پشت سرم که رسید با کش موی یشمی پاپیونی که واسه الیزا بود بستمش ...  
کفشای یشمی

که ست لباس بود و پام کردم برگشتم سمتشون ... همه بادهن باز زل زده بودن به  
من ...

من \_ خوب چطورم ؟

سارا \_ وای خدای من ... خیلی زیبا شدی

لبخند زدم و گفتم :

من \_ ماینیم دیگه

بچه ها هم خوشگل شده بودن وساده ... حالا خوبه عروس آمریکاییه ... هوف خدا می  
دونه

چندساله خانواده بابام و ندیدم ... نامردای آشغال ... امشب شاید شب انتقام باشه ...  
انقدر می درخشم

که به غلط کردن بیفتن !

از اتاق زدیم بیرون ... پالتوم و وسط راه تنم کرم و چشامون که پسرا افتاد فکم چسبید  
به زمین ... عروسی

پسرعموی منه اینا چه تیپی زدن ... مثل بادیگاردا شدن ... نگاهم کشیده شد رو آدام  
... وای خدای من

چشای طوسیش تواون کت و شلوار طوسیش بد پاچه می گرفت ... نگام رو تک تکشون  
نشسته

بود ... مخصوصا هیرا و آدام ... هیرا که نمی گم ممکنه غش کنید !

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ... بچه ها خیلی بهم دلداری  
می دادن ...

وارد تالار یا همون قصر شدیم ... اوه اوه وضع و نگاه تو رو خدا ... خدمتکار پالتو هامون و گرفت ... بچه ها

پشت سرم هوام و داشتن ... امیر اومد نزدیکم ...

امیر \_ بهتره من نزدیکت باشم

سرم و تکون دادم و زیر لب به بچه ها گفتم :

من \_ بچه ها امیدم به شما هاست

همشون لبخند زدن ... باغرور راه افتادم ... بوی پدرم و حتی از دور حس می کردم ...

همه نگاهشون

به من بود ... زیباتر شده بودم ... یکی از خوبی های خونا شام بودنه !

نگام بلاخره به بابام افتاد ... اما بادیدن سیما و تینا حالم بد شد ... چشمام و روهم فشردم

و به خودم

دلداری دادم ... حرکت کردم سمت بابام ... نگاهش چرخید رو من ... باتعجب پرواز

کرد سمتم و

گفت :

بابا \_ میشا ... میشای بابا

لبخند تلخی زدم و به آغوش پدرم پناه بردم ... نگاه به سیما افتاد ... آتیش از چشاش

می بارید

WWW.MAHROMAN.IR

صداشون و شنیدم

سیما \_ دوباره که این دختره پیداش شد مگه زنگ نزده بودی بهش ؟

تینا \_ چرا مامان ... ولی مامان ... چرا انقدر خوشگل شده ؟

سیما \_ ببند دهنتو ... کجاش خوشگل شده

لبخند مرموزی زدم و گونه پدرم و بوسیدم ... بابا بادیدن امیر که سلام کرد اخمی کرد

و به زور بهش دست داد ... بچه ها دور هم بودن و از دور مراقبم بودن ... بابا دستم و

گرفت و کشید به سمت زن مسنی که لباسای اشرافی پوشیده بود و فکر کنم  
مادربزرگم بود

بابا \_ مادر ... میشا

مادربزرگ مغرور من لبخند به لباش نشست و گفت :

مامان بزرگ \_ میشا ... عزیزم ... از دیدنت خوشحالم

به یه لبخند اکتفا کردم و گفتم :

من \_ من هم همینطور مادر بزرگ

انتظار همچین برخوردی از من و نداشت ...

روم و برگردوندم سمت سیما و تینا ابرو هام وانداختم بالا ... پوزخندی بهشون زدم و

دستم و سپردم به امیر ... پدرم رگ غیرتش باد کرده بود ... پشیمون بودم از این

حرکات شرم آور ... من چقدر بی حیا شده بودم ... می خواستم به پدرم بفهمونم نباید

فقط به من سخت بگیره ... تینا با وضع افتضاحی اومده بود ...

نشستم سرمیز و نفسم و فرستادم بیرون ... حتی دلم نمی خواست با خانواده بابام آشنا

بشم

صدای هیرا گوشم و نوازش داد :

هیرا \_ حالت خوبه ؟  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ نه اصلا

نگاش کردم زل زده بود به من ... لبخند زد ... لبخند زدم ... با صدای امیر نگاه

ازش گرفتم

امیر \_ نزدیک بود بابات بزنه لهم کنه

من \_ حقم داره

خندیدم و خندیدم ... صدای خنده از سمت پدرم بلند شد ... سیما بود که بایه زن جوون

و خوش پوش معاشرت می کرد . کم کم داشتن میومدن سمت ما ... بلند شدم و

ایستادم ... به خاطر بابام بود فقط و گرنه من که دل خوشی از اینا نداشتم ... یتیمی هام  
و یادم نرفته ... این وسط بغضم گرفته بود ... زن که خیلی

شبهت به من داشت اومد سمتم و با چشای باز زل زده به من گفت :

زن \_ میشا ؟ !!!!!

لبخند چرتی زدم و گفتم :

من \_ عمه حاله

خواست بیاد بغلم که دستم و دراز کردم ... به وضوح قیافش رفت توهم ... ولی

بازخودش و جمع کرد

و داد زدو چند نفرو صدا کرد

دو تادختر شیک پوش و سه پسر جوون اومدن سمتمون ... بچه ها بهمون نزدیک تر

شدن برای مراقبت

عمه باشوق و ذوق شروع کرد از من گفتن و اونام بالبخند نگام می کردن ... وسط حرفای

عمه که داشت به دختر و پسرش ریما و راشان از من می گفت اعلام ورود عروس و

داماد و کردن ... منم از خدا خواسته رفتم سمت امیر و وایسادم ... اما دختر عمه ها

و پسر عمه هام سیریش تر از این حرفا بودن ...

وای خذای من سپهر چه قدر خوشگل شده و عوض

شده ... دوست و هم بازی بچگی های من که عمو با تمام غرور و خشونتش اون و از من

جدا کرد ... هنوزم عموی بی رحمم و ندیدم عروس بی ریخت بود ... جدی می گم ...

شوق و ذوق کردم از دیدن دوست بچگی هام ... بزرگ و مردشده بود

من و ندید ... لبخند به لب داشت خوشحال شدم از خوشبختیش ... شاید اون بتونه با

همسرش باخوشبختی زندگی کنن و بچه دارم بشن و پیرهم بشن ...

آدام \_ میشا تو می تونی

لبخند زدم و سرم و تکون دادم ... بابا و سیما و تینا به سمت عروس و داماد رفتن و تا تبریک بگن حتی من و آدمم حساب نکردن ... ولی من که از رو نمی رفتم ... باقدمهای محکم راه افتادم ... عموم و دیدم ... هنوزم غرورش ستودنی بود هه ... هنوزم بی داد می کرد بی رحمی از چهرش ولی الان دیگه من می‌شام ... انسان نیستم ... خوناشام هستم ! من یک خوناشام هستم

سپهر بالبخند با بابا حرف می زد ... سرش بلند شد و رومن نشست ... مشکوک بهم نگاه کرد

داشت زور می زد من و یادم بیاره ... بالبخند جوری که عموم بسوزه گفتم :

من \_ وای سپهر ... دوست بچگی خودم

سپهر با تعجب و لحنی ناباور گفت :

سپهر \_ میـشا !

لبخندم پررنگ تر شد و بی توجه به عمو که نظاره گر ما بود تو بغل گرم دوستم فرو رفتم ... خیلی خوشحال و هیجان زده شده بود

من \_ چقدر بزرگ شدی ... تبریک می گم

برگشتم سمت دخترک ... همسر سپهر و بالبخند و انگلیسی گفتم :

من \_ سلام من میشا هستم ... دختر دایی سپهر

لبخند مهربونی زد و بهم دست داد ... دست دادن همانا و نیروی قوی که

به من وارد شد همان ... با تعجب به هم دیگه زل زده بودیم ... ناخودآگاه

وارد ذهنش شدم ... آب دهنم و قورت دادم و بالبخند دستم و از دستش

کشیدم بیرون ... دو تامون یه چیزی فهمیده بودیم ...

من \_ امیدوارم خوشبخت بشید ...

سپهر \_ وای خدا، من باورم نمیشه ... خیلی زیبا شدی ... خیـلی

فقط لبخند زدم ... صدای محکم و مغرور عمو به گوشم رسید

عمو \_ بلاخره از خاندان ماست ... خاندان فرهمندی بزرگ  
پوزخند خیلی رولبهام قشنگ نقش بازی می کرد  
من \_ عمو ؟ خیلی خوشحالم از دیدنتون  
لبخند مغرورانه ای زد و جام مشروبی که دستش بود و حرکت داد  
وگفت :

عمو \_ شبیه مادرت شدی ...

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ باعث افتخارمه

هیرا \_ میشنا سریعتر بیا اینجا

صداش گوشم و خراش داد ... عصبی و نگران بود

متوجه حرفای عمو بقیه نمی شدم

آریزونا \_ سریعتر

من \_ ببخشید ...

ازشون دور شدم و سریع رفتم سمت بچه ها ...

من \_ بچه هـ \_\_\_\_\_ ...

امیر \_ اونجا چی دیدی ؟

من \_ اومدم همین و بگم

جوردن \_ چی دیدی ؟

من \_ آهمانت ... آهمانت و دیدم ...

میسن \_ حدسم درست بود ... من اون دختر و دیده بودم ... اون اسیر

شده آهمانت بود که آزاد شده .

بانگرانی گفتم :

من \_ برای سپهر که خطری نداره ؟



سپهر \_ امشب علاوه بر اینکه بهترین شب زندگیه منه ، یه سوپرایز فوق العاده هم روش اضافه شد ... دیدن دوست کودکی ام و دختر دایی زیبام که بعد از 13 سال دیدمش ... می خوام بهش بگم از دیدنش خیلی خوشحالم ... واقعا ممنون از حضورت

لبخند زدم و برایش کف زدم

ادامه داد :

سپهر \_ میشه بیای بالا ؟

هول شدم ... سرم و تکون دادم و بلند شدم ... همه دست زدن ...  
رفتم پشت میکروفون و ایسادم و گفتم :

من \_ خوب منم خوشحالم که اینجام و خانوادم و بعد از چند وقت می بینم سپهر و جنی (عروس) براتون آرزوی خوشبختی می کنم و اینکـ ...  
صدای چک چک قطره آب به گوشم خورد ... بوی خون میومد ... وای خدا صدای بچه ها که داشتن آروم می کردن هم به گوشم خورد  
داشتم جون می دادم ... به سختی ادامه دادم :

من \_ من و سپهر دوست و هم بازی کودکی بودیم ... خیلی خاطرات باهم داریم و (نفسم و سخت فرستادم بیرون ... ) سپهر از دیدنت خیلی خوشحال شدم ...

عرق از پیشونیم سر خورد و ریخت پایین ... نگاهم به سقف افتاد ... خون ازش می چکید ... نفسم تو میکروفون پخش می شد ... قیافم داشت حالت می گرفت ... که امیر به دادم رسید و گفت :

امیر \_ متاسفم ... ایشون حالشون زیاد خوب نیست

سپهر نگران نگاهم کرد ... دست به کت امیر رفتم کنار پدرم ... باید هرچه زودتر اونجارو ترک می کردم ...



من \_ دارم می رم بابا

خواست حرف بزنه که گفتم :

من \_ خداحافظ

و بعد به سمت سپهر رفتم ... نفسم و دوباره فرستادم بیرون

من \_ امیدوارم خوشبخت شی ...

برگشتم سمت جنی و گفتم :

من \_ همینطور تو عزیزم

لبخند زدو بغلم کرد ...

جنی حواسش پرت شد و مشغول بگو بخند با دخترای اطرافش شد

زل زدم به سپهر و گفتم :

من \_ جنی چیه ؟

مکت کرد ... بگو لعنتی

سپهر \_ منظورت چیه ؟

آدام \_ لعنتی ... شاهپسند خورده

بادرد چشم و بستم و گفتم :

من \_ منظورم ملیتشه ؟ آمریکاییه ؟

لبخند زد و سرش و تگون داد ...

زود ازشون خداحافظی کردم و مجلس و ترک کردیم

من \_ لعنتی ... دختره از قبل می دونسته

هیرا \_ اون نمی دونست توخوناشامی ... احتمال می داد سربازای آهمانت باشن

اونجا ... خواسته از سپهر محافظت کنه

من \_ یعنی سپهرم می دونه

آدام \_ صدرصد می دونه

من \_ خون ... .. او خون روی سقف و دیدین ؟

سرشون و تکون دادن

زک \_ اونا داشتن خوناشاما رو شناسایی می کردن

امیر \_ به موقع سر رسیدم

دستم و گذاشتم روسرم و گفتم :

من \_ باید هرچه زودتر برگردیم

هیرا \_ درسته ... فردا باید خونه باشیم ... احتمالش هست دنبالمون کنن

نیاز به هوا پیما نداریم

من \_ منظورت چیه ؟

آدام \_ ما توانایی این و داریم که باسرعت نور به رگدکوو بریم

امیر \_ وایسید وایسید ... شما می تونید ... من که نمی تونم

آدام بالبخدمد سرش و تکون داد و گفت :

آدام \_ مایکل زحمتت و می کشه

تابه خودش بیاد مایکل انداختش رو شونش و همه باسرعت نور حرکت کردیم

من با اون کفشای پاشنه بلند ... ..

هیچ استراحتی نکردیم . احساس خستگی هم نمی کردیم ... ..

نزدیکای صبح بود که رسیدیم ...

همه پهن شدیم ... جیغ زدیم و گفتم :

من \_ بهترین تجربیم بود

امیر \_ لعنت بهتون ... گردنم داره می شکنه

هیرا \_ آریزونا کسی که دنبالمون نکرد ؟

آریزونا \_ نه حواسم بود

خسته همون جا ولو شدیم و توهم خوابیدیم ...







هیرا \_ همیشه \_ همیشه ؟ کجا ایی ؟  
کلافه گفتم :

من \_ تو حمام ... وایسا بینیم اه

بلند شدم ... زیر لب غرغر می کردم ... نداشتن خودمون وبشوریم

... شیر دوش و باز کردم و سریع یه شامپو به موهام و یه شامپو به بدنم زدم

حوله رو تنم کردم و کلاهشو گذاشتم روسرم و مشغول خشک کردن شدم

تا از اتاق زدم بیرون هیرا رو دیدم با نگاه برزخی همیشگیش زل زده بود به من

ولی این نگاهش ترسناک تر بود !

من \_ چیزی شده ؟

تا به خودم اومدم دستاش رو گلوم بود ... پاهام از زمین دور شده بود

از لای دندوناش غرید :

هیرا \_ آدام اینجا چی کار می کرد ؟

من \_ چ ... چی ... می گی ؟

هیرا \_ اون این ... جا چه غلطی می کرد ؟ وقتی تو حموم بودی ؟ ! ؟

داشتت تهمت می زد بهم ... دستاش و به زور جدا کردم و ازش جدا شدم

سرفه کردم و گفتم :

من \_ از اتاق من گم شو بیرون

خندید ... بلند تر خندید ... عصبی و حرص دراز

هیرا \_ من و بگو فکر می کردم تو با همه فرق داری

بغض کردم ... این داشت یه طرفه قاضی می رفت ... دلم شکست

ازش توقع همچین فکری رو نداشتم

با بغض و صدایی که از بغض خشه دار شده بود فریاد زدم :

من \_ گم شو بیرون ... آشغال









آریزونا از کنار هیرا بلند شد و اومد سمت امیر ... یه چیزایی بهش گفت  
وامیر سرش و تکون داد

امیر \_ ممنون میشم این کیسه بکس و برام نگهداری آریزونا  
آریزونا بالبخند کیسه بکس و نگه داشت ... لبام و جمع کردم و شونم و  
انداختم بالا ...

آدام رفت سمت هیرا و به جوردن بقیه کار و سپرد  
جوردن \_ خوب درنده های عزیز به شی های روبروتون ضربه بزنید  
سرم و برگردوندم سمت صفحه ای که کلفتیش اندازه یه درخت بود  
صفحه ای از نقره ... به گرگینه ها نگاه کردم ... باید با درخت مبارزه می کردن  
خوب خوبه اینجوری بهمون آسیب نمی رسه ... ! دستام و مشتت کردم و چند تا  
ضربه به صفحه زدم ... واووووو صفحه غر شد خخخخخ  
خندیدم ... همه باتعجب بهم نگاه کردن ... نیشم و بستم ... خب می دونم اسکل  
این جمعم ولی نه تااین حد ...

رونالد هم به آدام و هیرا پیوست ... کاش از کارشون سر درمیآوردم  
از صبح داریم تمرین می کنیم و الان غروبه ...  
الان وقت مبارزست ... هیرا و آدام و رونالد هم برگشتن پیشمون  
رونالد \_ خوب الان وقت مبارزست بین گرگ ها و میش ها ... اما نه دونفری  
همتون با هم ... هرروز این تمرین از سر گرفته میشه ... سرعت نور ، شن  
وشکم ، شنا ، ضربه ، و مبارزه و خیلی تمرینای دیگه ... ماداریم برای یه جنگ  
بزرگ خودمون و آماده می کنیم ... حالا شروع کنید  
صدای ضبط و قطع کردن ... به هیرا نگاه کردم ... نگاهش به من بود ولی تادید  
نگاهش می کنم نگاهش و گرفت ( چه نگاه تو نگاهی شد )  
خوب من باید تمام زورم و بزخم مثل اینکه ... بچه ها شروع کردن ... باسرعت

با هم می جنگیدن ... من نمی دونستم چیکار کنم ... آریزونا ضربه زد به شوئم  
و به عقب پرت شدم ... عه اینجوریاست ؟ بایه حرکت بلند شدم و حمله کردم  
به آریزونا ... ضربه هایی که می زدم و دفع می کرد ... خوب خانوم نمی دونست  
من تو گول زدن مهارت خیلی فوق العاده ای دارم ... وایسادم و گفتم :

من \_ آخ سرم

آریزونا وایساد و گفت :

آریزونا \_ حالت خوبه ؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من \_ عالی تر از این نمیشه

و یه ضربه محکم به شکمش زدم ... پرت شد و خورد به امی—ر

دوتاشون ولو شدن روزمین ... خندیدم که موهام کشیده شد ... نگاه کردم

ریکی خ—ر بود ... با پاهام زدم به زانوش و شل شد ... شروع کرد به مشمت

زدن و منم بادقت به حرکاتش خیره شده بودم ... یکی یکی ضربه هاش و دفع

می کردم ... خودم شروع کردم به ضربه زدن ولی با پاهام ...

یه ضربه زدم به صورتش و پرت شد روزمین ... کشیده شدم سمت میسن

پسر قوی گرگی ... لبخند زد و باهم شروع کردیم به مبارزه ...

به خودم که اومدم دیدم افتادم بینشون و دارم مبارزه می کنم ... به نفس نفس

افتادم ...

رونالد \_ کافیه

همه نفس زنان ایستادیم ... به خون احتیاج داشتیم ... دیشب

تازه یه بیمارستان و خالی کرده بودیم ... اشاره کردم به جولیا و گفتم :

من \_ هی جولی ... یه کیسه خون پرت کن

جولیا رفت سمت ساک دستی و ازش یه کیسه خون برداشت و پرت کرد

سمتم ... گرفتمش و شروع کردم به خوردن و گوش دادن به حرفای هیرا

هیرا \_ میشا ...

هول شدم و نگاهش کردم ...

من \_ هن ؟

هیرا \_ می دونم انقدر باهوشی که فهمیدی از قصد بچه ها کاری کردن

تا باهمشون بجنگی !

لبخند زدم ... خوب والا نفهمیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم ☺

من \_ صددرصد ... صددرصد ... شک نکن

ریکی خندید و سرش و تگون داد

بشگونش گرفتم تا خفه شه

هیرا \_ برای امروز کافیه ... ممنون بچه ها

وای بامن حرف زد ... رفتم سمتش و جلوش وایسادم و عقب عقب راه

رفتم

من \_ خوب بودم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

هیرا \_ بدنبودی ... بیشتر از اینا ازت انتظار دارم

اه کثافت ... زد تو ذوقم

هیرا \_ الانم برو کنار حوصله ندارم

وایسادم ... تکه تکه شدن غرورم و به عینه صدانش و می شنیدم !

واقعا می تونم بگم به معنای واقعی بغض کردم ... خودم هم خبر نداشتم

که چند وقته رو رفتارای هیرا حساس شدم !

بچه ها باخنده راه میومدن ... لبخند مصنوعی به لبم داشتم ولی حرف نمی زدم

واین برای میشا یه اتفاق خیلی بزرگی بود ... !

میسن اومد سمتم و گفت :

میسن \_ ساکتی !

بدون اینکه سرم و بلند کنم وهمینطور که راه می رفتم گفتم :

من \_ چی بگم ؟

میسن \_ عجیبه ازت ... مطمئنی حالت خوبه ؟

لبخند تلخی زدم که روبه زهرماری می رفت ... چشمام لبالب از اشک

شد ... بغض راه گلوم و بسته بود ... سرم و بلند کردم و گفتم :

من \_ عالی تر از این نمی شم

میسن وایساد و متعجب نگاهم کرد ... !

تحمل نداشتم ... زود ازشون فاصله گرفتم و رفتم تودل جنگل

یکم به خلوت نیاز داشتم ... نشستم روتخت سنگی و سرم و گذاشتم

رو دستام و اشک ریختم ... شاید اصلا هیرا حرف ناراحت کننده ای نزده

باشه ولی دل من بد شکسته بود و غرورم خورد شده بود ... رو تک تک رفتاری

هیرا حساس شده بودم !

سرم و بلند کردم ... شب شده بود ... به ستاره های تو آسمون که نور محوی

داشتن خیره شدم ... هیچ وقت نتونستم سر دربیارم از اینکه چجوری بعضیا

ستاره برای خودشون انتخاب می کنن ... من که با هر دفعه دیدنشون قاطی می کنم ...

خل شدم ... نشستم به چه چیزایی فکر می کنم ... بهتره برگردم خونه چون

ممکنه از عصبانیت گلوی یکی و جر بدم !

با سرعت از جنگل زدم بیرون ... به خیابون کلیسا که رسیدم آرام شروع

کردم به راه رفتن ... سوییچترتم و از دور کمرم باز کردم و پوشیدم و

کلاهش و کشیدم روسرم ...

به تک تک مغازه ها خیره شدم ... از قیمتاشون سر درنمیآوردم والا !

جلوی ویتترین کتاب فروشی وایسادم ... داشتتم اسم کتابا رو می خوندم  
 که یه دختر بچه با خنده از کنارم رد شد ... دلم ضعف رفت ... مادرش دنبالش می  
 دوئید و باخنده می گفت وایسه ... لبخند زدم و عشق کردم از راه رفتن  
 بچه ! ولی ... بعدش خورد زمین ... باصورت ... نگران دوییدم سمتش

مادرش بلندش کرد و بغلش کرد

من \_ حالش خوبه خانوم ؟

مادرش یه نگاهی به من انداخت و بالبخند گفت :

خانومه \_ اوه نمی دونم

من \_ بزارید من ببینمش

بچه رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم ... پیشونیش زخم شده بود

و ازش خون میومد ... آب گلوم و قورت دادم و نفس عمیق کشیدم

لبخند زدم و سعی کردم آروم باشم ... خون و از رو صورتش پاک

کردم ... ولی هنوز درحال گریه کردن بود ... شکلات کاکائویی که

از آدام کش رفته بودم و از توجیب سوییشرتم درآوردم و گرفتم

سمتش و گفتم :

من \_ اگه قول بدی گریه نکنی منم قول می دم یه چیز خوشمزه بهت

بدم ...

لوچاش جمع شد ... سعی می کرد گریه نکنه ... خندم گرفته بود

من \_ زودباش

اشکاش و بادستای کوچولوش پاک کرد و بهم خیره شد

لبخندم پررنگ تر شد و شکلات و دادم بهش

من \_ مطمئن باش خیلی خوشمزست

یه بوس به گوشش زدم و به مادرش که بالبخند ازم تشکر می کرد نگاه کردم

هیچی نگفتم و راهی شدم ... سنگینی نگاه یه نفر و حس کردم ... برگشتم  
 ولی هیچکس نبود ... به راهم ادامه دادم ... این روزا افسردگی و توهم  
 هم داره بهم اضافه میشه !  
 وارد خونه شدم ... هیچ کسی تو پذیرایی نبود ... تلویزیون روشن بود  
 ولی بچه ها نبودن ... صدای آریزونا رو که بالیزا حرف می زد از تو آشپزخونه  
 شنیدم ... حوصله نداشتم ... پهن شدم روی مبل جلوی تلویزیون و دستم و گذاشتم رو  
 سرم ... چشمم و بستم ... با صدای در چشمم و باز کردم ...  
 هیرا باخم وارد خونه شد ... این کجا بود ؟  
 بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت بالا !  
 پوفی کشیدم و چشمم و بستم ... به یه چیزی احتیاج داشتم آرومم  
 کنه ... و اون شیرکاکائو بود ... واقعا آرومم می کرد ... نمی دونم چرا ☺  
 بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... آریزونا و الیزا باتعجب نگاهم کردن  
 من \_ اتفاقی افتاده ؟  
 الیزا \_ معلوم هست کجا رفتی ؟  
 من \_ فکر کن قبرستون  
 بالبختد گفتم برای همین فکر کرد شوخی کردم  
 آریزونا بامهربونی گفت :  
 آریزونا \_ عزیزم ... اون بیرون پراز دشمنه ... یارای آهمانت تو این شهرن  
 باید بیشتر مراقب باشی  
 سرم و تکون دادم و در یخچال و بستم ... یه قلب از شیرکاکائو خوردم  
 و گفتم :  
 من \_ اوکی سعیم و می کنم  
 هر دوتاشون پوف کشیدن ولی ادامه ندادن ... چون فهمیده بودن

بی حوصلم .

\*\*\*\*\*

من \_ مدرسه هاتون همیشه اینجوری بی صاحبین ؟

الیزا \_ چطور ؟

من \_ هرکی دلش می خواد میره و میاد

سارا \_ مگه مدرسه های شما اینجوری نیست ؟

خندیدم ... بدبخت 4روز بیاد مدرسه های ایران لاتی میشه برای خودش ☺

من \_ نه بابا ... اونجا قانون داره

ابروشون و از تعجب انداختن بالا ... دور میز نشسته بودیم و بچه ها کاردستی

درست می کردن ... وای خندم می گیره فکر می کنم الان بچه مدرسه ایم خنخخ

والا به خدا بیایید بچه مدرسه ای اینا رو ببینید یاد استاد دانشگاه های خودمون

می افتید ... عین شــــــــــــتر قد و هیکل دارنا ! خنخخخخ

نیکول چسب و روی کاغذ کشید و گفت :

نیکول \_ می دونید ؟ فکر کالج خیلی توسرمه

من \_ مبارکه ... فقط فعلا بشینیم فکر کنیم ببینیم این بدبختی رو چجوری می تونیم حل

کنیم

ریکی یکی از صندلیا رو کشید و نشست ...

WWW.MAHROMAN.IR

ریکی \_ چه خبره ؟

سیدنی باذوق کاغذی که تزئینش کرده بود و آورد بالا و گفت :

سیدنی \_ جشن دنس (رقص) نظرت چیه ؟

به فارسی گفتم :

من \_ پیچ پیچیه ... نخودچیه ... آرپیچیه

ریکی خندش و خورد و گفت :



ریکی \_ عالیه سید

قیافم و کج کردم و روم و برگردوندم ... جاستین با رفیقاش دور یه میز  
نشسته بودن و زل زده بود به من ... لبخند زد و لبخند زدم ... البته خیلی ضایع !  
اصولا حوصله نداشتم کاردستی درست کنم و همیشه هم گردن رها بود  
وای رهایی ! الان توقفسی یا رهایی ؟ هرهرهر هر بخندید 😊 ( دوباره زد  
تو فاز خُلّیت ... فازش چیه ناموسا ؟ )

یکی از دخترای کلاسمون اومد سمتمون و گفت :

سوزی \_ میشا ؟

من \_ بله ؟

سوزی \_ اومم ... یه نفر ازم خواست حتما امشب تو مسابقه دنس شرکت

کنی ... گفت از دیدنت خوشحال می شه

من \_ کی ؟

سوزی \_ آهمانست

چسب از دست سیدنی افتاد و من مات زل زدم به سوزی

ریکی \_ خدای من ... به ذهنش نفوذ شده

لبخند تصنعی زدم و گفتم :

من \_ حتما عزیزم

بعد رفتنش . ایذا تند گفت :

ایذا \_ اون اینجاست

تنم لرزید ... آب دهنم و قورت دادم و چسبیدم به صندلی

من \_ مطمئنید ؟ یعنی احتمالش هست تو این مدرسه باشه ؟

ریکی \_ آهمانتی که من می شناسم بیشتر برای ترس این کار و کرده

ولی مطمئنم اینجا بوده ...



من \_ آخ

نشستم رو زمین و چوب و از پام کشیدم بیرون ...

بلند شدم و همزمان خفتش و گرفتم !

بالبخت خیره شدم بهش ... به دخترک مو کوتاه روبرو

لبخند عمق گرفت و گفتم :

من \_ ابله

گلوش و بیشتر فشار دادم ... کبود شد ... نمی دونم این همه نیرو

رو از کجا آورده بودم ... چسبوندمش به درخت و دستم و کردم تو قلبش

و نگهش داشتم ... چی غ زد ... قلبش و فشار دادم

من \_ خوب بگو از طرف کی هستی ؟

دخترک \_ خفه شو

خندیدم

من \_ اینکه سوال نداره ... از طرف آهمانتی ...

قلبش و بیشتر فشار دادم و گفتم :

من \_ اون کجاست ؟

چی کشید ولی چیزی نگفت

من \_ خیلی خوب دوره بیشتر نداریم ... یا حرف می زنی و نمی میری

یا حرف نمی زنی و می میری ... هوم چگونه ؟

قلبش تودستم داشت مچاله می شد ... جیغاش کل جنگل و برداشته بود

دخترک \_ با ... باشه ... اون ای ... اینجاست ... تو ... تو رگدکوو

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

من \_ ببخشید زیاد سرقولم نمی مونم

و قلبش کشیدم بیرون ... قلبش و پرت کردم اون رو و به این



با صدای آدام با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

من \_ تو مگه کلید داری ؟

خندش و خورد و گفت :

آدام \_ میشا ... هیچ وقت نسنجیده حرفی رو نزن که بعدا ازش پشیمون

بشی

من \_ چه خبره ؟ بلاخره که باید بهم توضیح بدید

هیرا \_ اون یه دورگست

من \_ هـ \_ \_ \_ ؟

هیرا \_ ببینید ... من اصلا نمی تونم باین حرف بزnm خودتون از پستش برمیاید

آدام \_ تو خیلی حساس شدی هیرا

هیرا \_ من الان با تو بودم ؟

آدام \_ تو نمی تونی با بقیه مثل زیر دستات رفتار کنی

هیرا بلند شد و روبه روش قرار گرفت

هیرا \_ اصلا من دلم می خواد با زیر دستام اینجوری رفتار کنم تو چه کاره ای ؟

من \_ بچه ها تمومش کنید

بچه ها باترس به این دونفر خیره شده بودن

دست آدام و گرفتم و با بغض به هیرا خیره شدم ... نگاهش چرخید

سمت من ... سرم و به عنوان تاسف تکون دادم و با آدام از خونه زدیم بیرون

نشستیم تو حیاط ویلایی ... البته رو تاب ( ☺ )

من \_ من به این رفتاراش عادت کردم

کلافه دست کشید لای موهاش ... چشماش برق می زد

آدام \_ توهیچی نمی دونی ... گذشته داره تکرار می شه

اهمیتی به حرفش ندادم و گفتم :

من \_ آدام ؟ دورگه یعنی چی ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

آدام \_ حدود 3هزار سال پیش یا بیشتر بگم ... دختری انگلیسی به نام آهمانت که مادرش اهل مصر بود به دنیا اومد ... از زیبایی هیچی کم نداشت تنها ایرادی که داشت زیبایی بیش از اندازهش بود ... موهای سفید و نقره ای باچشای همرنگش ... اما اون دختر عجیب بود ... علاقه زیادی به خون و گوشت انسان ها داشت ... کم توروز بیرون میومد ... جادوگرا به این دختر شک کردن ... طی عملیاتی از مادر و پدرش خون کشیدن و به این پی بردن که ... ( مکث کوتاهی کرد و ادامه داد : ) مادرش یه خوناشام و پدرش یه گرگینه ...

من \_ واووو ... ولی از کجا این موجودات اومدن ؟

آدام \_ موضوع مهم اینه ... مادر آهمانت قبل از اینکه به خوناشام تبدیل بشه انسان بوده و از بیماری وخیم قلبی رنج می برده ... پدر آهمانت نگران بود برای همین بهترین دوستش که یه جادوگر بوده رو وادار کرد یه وردی بخونه که خودش و همسرش و فرزندانش جاودانه بمونن و از اون جا بود که اون ها جاودانه شدن و دخترشون آهمانت یه دورگه نمونه کامل خوناشام و گرگینه ... موضوع جالب اینجا بوده که مادرش هم خوناشام بوده هم ساحره ... آهمانت دختر زیبا و مرموز قدرت طلب بود اون می خواست ساحره بشه ولی مادرش هیچ وقت بهش اجازه نداد برای همین باتمام بی رحمی مادرش و به قتل رسوند ...

من \_ یاخ\_\_\_\_\_دا

سرش و تگون داد و گفت :

آدام \_ پدرش که این ماجرا رو می فهمه برادر کوچکش و تبدیل به



من \_ چرا ؟ به خاطر آهمانت دوستیتون به هم خورد

آدام \_ من به آهمانت علاقه داشتم ... ولی اون خاطرخواه هیرا بود و هست

به سختی گفتم :

من \_ هست ؟

سرشون و تکون دادن

آدام \_ بین من و هیرا به هم خورد ... هیرا سعی داشت این دوستی

رو برگردونه ... ولی من کور شده بودم ... عاشق دختر عموم شده بودم ...

دخترعموی بی رحم ... ولی یه خصلت خوب گرگینه ای این بود که

عشق تبدیل به نفرت میشه ... نفرتی که دیگه نمیشه باهانش عاشق

همون عشق قبلی شد ( رگام پیچ خورد ☹ )

من \_ تو چی هیرا ؟ به آهمانت علاقه داشتی و داری ؟

عمیق بهم زل زد :

هیرا \_ بهت گفته بودم هیچ وقت عشق و تجربه نکردم ... من هیچ

علاقه ای به اون دختر نداشتم ...

آدام \_ مشکل ما اینه که آهمانت با تو چیکار داره ... جای تعجبه

رفتم تو فکر ...

اختلاف بین آدام و هیرا ... که الانم بحث شد سرش

سرم و سریع بلند کردم و خیره شدم بهشون ... به من خیره شده بودن

آب دهنم و قورت دادم ... اصلا امکان نداشت ... آره

هیرا \_ اون به تو حسودی می کنه ...

آدام \_ اون دنبالت از بین ببردت

\*\*\*\*\*

سرم و بین دستام گرفتم و خندیدم ... وای یعنی امکان داره ؟



نه خودش گفت عشق و تجربه نکرده

پوست لبم و با دندونم می‌کندم ... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

سرحال گفتم :

من \_ سلام ...

هیرا نیم‌نگاهی بهم انداخت و بدون اخم گفت :

هیرا \_ سلام

به دور و بر نگاه کردم ... کسی نبود

من \_ پس بچه‌ها کوشن ؟

نفس عمیق کشید و گفت :

هیرا \_ تمرین

ابروم و از تعجب انداختم بالا و گفتم :

من \_ پس چرا به من نگفتید ؟

نگاهی بهم کرد و گفت :

هیرا \_ تو با من تمرین می‌کنی

یه لبخند ضایع زدم و آب دهنم و قورت دادم ... به خونه نگاه کردم خالیه

من و یه پسر و شیطون بی‌صاحب !

هیرا \_ لازم نیست بررسی ... من مثل غربی‌ها بی‌غیرت نیستم

نگاه کرد تو چشمم و گفت :

هیرا \_ بشین

نشستم و در خونه باز شد ... امیر وارد شد و گفت :

امیر \_ سلام ... ببخشید دیر شد

من \_ اینجا چخبره ؟

هیرا \_ بهتره حرف نزنم و رو اعصابم نباشی





ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ ایول داری ناموسا

هیرا \_ خوب ؟ این الان یعنی چی ؟ بدون اینکه صندلی آسیب ببینه  
تو تونستی آتیش و خاموش کنی و اما اگه بخوای با افراد آهمانت همچین  
کاری رو بکنی که هیچ فایده ای نداره

امیر \_ دِ نه دِ ... این برای خودمونه ولی این برای اوناست !  
بعد دوباره همون صندلی رو آتیش زد ... و بعد خاموشش کرد ... صندلی  
سوخته بود

من \_ هوی اوشگول مگه عمت پول صندلی رو داده بود ؟  
امیر \_ توهم ندادی که اینجوری حرص می زنی

من \_ کف گرگی میاما امیر

امیر \_ بینیم بابا ... مال این حرفا نیستی

هیرا دستش و گذاشت رو پیشونیش و گفت :

هیرا \_ خدایا ... صبر فقط

( جون شوما نمی تونم ترسناکش کنم ... خنده دارش باحال تره که ☺ )

من و امیر یه نگاه به هم انداختیم و خندیدیم و دستامون و کوبیدیم به هم  
وای که چه قدر حال میده عصبی کردن هیرا !

سرش و بلند کرد و یه جوری با اخم نگاهمون کرد که شلوارم و عنایت

فرمودم ... خندم و خوردم و گفتم :

من \_ اگه کاری نداری من برم

بلند شد و گفت :

هیرا \_ هیچ گورستونی نمیری ... امیر ؟

امیر \_ بله ؟





هیرا \_ منم متاسفم ... الان که فکر می کنم آهمانت حق داره بهت حسودی کنه !

تا بخوام جملش و درک کنم از جلوی دیدم محو شد !  
دستم و گذاشتم روی میز و نشستم رو صندلی ... لبخند ناخودآگاه  
رو لبم نشست ... جدا از اینکه ازش می ترسیدم ولی خیلی بهش اهمیت  
می دادم !

با صدای در به سمت داخل رفتم ... در و باز کردم ... رونالد دستش روی  
بازوش بود ... بچه ها هم دور و برش ... برای اولین بار برای رونالد نگران شدم  
من \_ رونالد ؟ خوبی ؟  
متعجب نگاهم کرد ... بازوش پر از خون بود ...

رونالد \_ خوب بعد از اون اتفاق ناگوار و شوک آور این دومین شوکی بود  
که بهم وارد شد ... می بینی که عالیم  
رو کردم سمت جوردن که تو فکر بود و گفتم :

من \_ چه اتفاقی افتاده ؟

جوردن \_ متاسفانه بهش حمله کردن ... اونم باخنجر مخصوص

من \_ وای نگید که اینم دوباره یه معمای تازست  
جیم \_ دقیقا یه معمای قدیمیه ... خنجری که از درخت قدیمی که برای

4 هزار ساله پیشه ساخته شد و برای کشتن یه اصیله !

ابروم و انداختم بالا و نشستم بغل رونالد ... بازوش و گرفتم و گفتم :

من \_ خوب میشی

لبخند بانمکی زد و گفت :

رونالد \_ چیزی نیست که ... به قلبم نزده

من \_ هـوف ... می توئم حدس بزنم از طرف آهمانت بودن

سرش و تگون داد و گفت :

رونالد \_ و اینکه آهمانت و امشب خیلی عصبی کردم

آدام مشکوک گفت :

آدام \_ چطور ؟

رونالد لبخند پیروزی رولبش نشست و دستش و کرد توکتش و یه خنجر

چوبی مشکی رنگ که طرحای جالبی روش بود و در آورد و گفت :

رونالد \_ امشب علاوه براینکه دوستش و کشتم ... این خنجرم ازشون

گرفتم

هیرا خوشحال گفت :

هیرا \_ توفوق العاده ای رونالد

من \_ این خنجر به چه دردی می خوره

میسن خنجر و از دست رونالد گرفت و گفت :

میسن \_ خوب با این خنجر و البته کمک دوست ساحره شما همیشه

آهمانت و گشت !

ناباور نگاهش کردم ...

من \_ اینکه عالییه

سارا \_ آره عالییه ... ولی هرکسی نمی تونه باون درگیر بشه

پوکر شدم و گفتم :

من \_ آره راست می گی

در اتاق امیر باز شد و امیر گفت :

امیر \_ همیشه یه راهی هست ... چه کمکی می تونم بکنم ؟

آریزونا خنجر و از دست میسن گرفت و بردش سمت امیر و گفت :

آریزونا \_ سم دورگه رو روش فعال کن



امیر ابروش و انداخت بالا و گفت :

امیر \_ باید جالب باشه

من \_ می دونم که تومی تونی امیر

بالبختند چشمکی بهم زد و چند تا از بچه ها همراهش به اتاق رفتن

حالا من و آدام و هیرا و رونالد و میسن و الیزا نشستیم بودیم دور هم

برای اینکه این جو خشک از بین بره گفتم :

من \_ من برم قهوه پیارم نظرتون چیه ؟

الیزا \_ کاش یکم ویسکی بخوریم

بالخرم گفتم :

من \_ حالتون به هم نمی خوره ؟ اه

رفتم تو آشپزخونه و چندتا فنجان برداشتم ... همزمان گوشم هم فعال شد

منی دونم چرا ... صداشون خیلی آروم شده بود

میسن \_ بهتره بهش بگیم ... بلاخره که ماقاراره فردا صبح راهی شیم

رونالد \_ اون دختر خوبیه ... بهتره فردا بهش بگیم

هیرا \_ نه ... خودم الان بهش می گم

الیزا \_ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

مشکوک فنجونا رو گذاشتم توییسی و اومدم بیرون ... خودم و بیخیال نشون

دادم ... قهوه رو گردوندم و نشستیم سرجام ... تلویزیون روشن بود ... بهش

نگاه کردم ... اخبار پخش می کرد ... کاش خفه شه الان !

سعی کردم بهش بی اهمیت باشم ... سرم و برگردوندم که دیدم بهم

زل زدن ...

من \_ چیه ؟

رونالد \_ می خوام یه خبر بد بهت بدم

من \_ زودتر و گرنه می خوره تو ذوقم ... نه اینکه همش در حال شنیدن  
خبرای خوبم !

همگی خندیدیم ... یه خنده بیخود ... شاید دلمون می خواست یکی بخندیم  
میسن \_ آهمانت جنگ و شروع کرده ... فردا راهی میشیم  
دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم :

من \_ کجا باید بریم ؟

آدام \_ تو نباید با ما بیای ... تو با جوردن می مونی و دوساعت بعد ازما حرکت  
می کنی

من \_ خیلی خوب ... حوصله مخالفت ندارم ... فقط کجا ؟

الیزا \_ به سمت جنگل بیرون از شهر

سرم و تکون دادم ... استرس نداشتم ... برای چی خدا می دونه !

هیرا \_ خیلی آرومی

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ کاش می شد رها و شایان و بابام و می دیدم

آدام و هیرا نگاهم کردن و بالبخند بهم دلداری دادن ...

تمام شب و زل زده بودم به سقف ... بی خوابی خوناشامی !

تصمیم گرفتم یکم تمرین کنم ... یه سر هم بزمن به کلیسا ... اینجا که

مسجد نداشتم ... درسته مسلمونم ولی حضرت مسیح هم پیامبر ما مسلمونا

بودن ... موهام و جمع کردم و چپوندم تو کلاه سوییشرتیم ... از پنجره پریدم

پایین و از خونه زدم بیرون ... سگم پر نمی زد ... صدای زوزه گرگ ها میومد

چشم هام و بستم و با سرعت نور به سمت کلیسا رفتم

درش و باز کردم و وارد شدم ... شمع ها روشن بودن ... ولی هیچکسی نبود

آروم آروم قدم برداشتم ... نشستم یه گوشه و شمعی برداشتم ...  
اشک آروم از گونم سرخورد و ریخت پایین ... اه که چقدر حالم از خودم  
به هم می خورد برای فراموش کردن اصلیت ... من یه ایرانی بودم ولی رفتاری  
غربی روم اثر گذاشته بود !

به خدا فکر کردم ... می دونستم هوام و داره ... مثل این همه سال ها ...  
درسته گاهی زرای بیخود زدم ولی اگه هوام و نداشت من همون شب تو اون پارتنی  
لعنتی می مردم ... اگه هوام و نداشت که کاری می کرد سیما رو بکشمش  
از بی صبری ... خیلی هوام و داشتی خدا جونم ... من بی لیاقتم ... من خیلی  
بی لیاقتم !

اشکام و پاک کردم و شمع و فوت کردم ... یه جوری بود دلم ... پیچ  
می خورد ... نگران فردا نبودم ... شاید می خوام بمیرم ... لبخند زدم  
هرچی قسمته ! این قسمته که زندگی ما رو می سازه !  
بلند شدم و شمع و گذاشتم سر جاش و با اون یکی شمع روشنش کردم  
من \_ شرمنده حضرت مسیح جونم ... بلاخره منم یکی از بنده های خدام  
حتما نباید که مسیحی ها بیان اینجا هوم ؟  
لبخندی به این دیوونگیم زدم و خواستم از کلیسا بزنم بیرون که دوتا  
مرد هیکلی جلوم سبز شدن ...  
من \_ اتفاقی افتاده ؟

به دلیل سقف بلند داخل کلیسا تاریکی افتاده بود روصورتشون ...  
صدای خور خور به گوشم خورد ... این صدا خیلی برام آشنا بود  
کم کم اومدن جلو و دندونای تیز و چشای زردشون نمایان شد  
وای خــــدا گرگینه های آهمانت !!!!!!!  
من \_ خوب اون جور که معلومه آهمانت خیلی بیشعوره ... برای اینکه

توهمچین جای مقدسی می خواد خون ریزی کنه

بعد خندیدم ... اونا کاملا جدی و برزخی نگاهم می کردن ... لبخندم عمق

گرفت و گفتم :

من \_ خوب من آمادم

بعد ژست بروسلی گرفتم ... یکیشون حمله کرد سمتم و افتاد روم

که پخش زمین شدم ... به سرعت برگشتم و اون و کوبوندم زمین

ناخنام و فرو کردم توگردنش و از جا کندمش ...

اون یکی سمتم حمله ور شد ... جا خالی دادم و با نیروی محافظت کندم

از قلبم حفاظت کردم ... چون بیشور یه تیکه چوبم دستش بود

یکی می زد دوتا می خورد ... زر زدم یکی زدم دوتا خوردم ...

خون دورلبم و پاک کردم و گفتم :

من \_ تو دیگه خیلی چقری ( همون چقر و بد بدن ☺ )

سمتش حمله کردم و دستم و دور گردنش حلقه کردم ...

درد پیچید تو بدنم ولی با دست چپم قلبش و از جا کندم !

به نفس نفس افتادم ... خوب خداروشکر زدم هنوز ولی فعلا

زیر لب یه عذرخواهی کردم و از کلیسا زدم بیرون ...

وقتی رسیدم خونه آب گلوم و قورت دادم و ولو شدم رو تخت ... من خوبم !

\*\*\*\*\*

جوردن \_ میشا خوبی ؟

لبخند زدم و درحالی که سعی می کردم خوب باشم گفتم :

من \_ عالیم ... وقتشه حرکت کنیم ؟

سرش و تگون داد و گفت :

جوردن \_ آره ... خیلی راهه



بعد افتادم به سرفه ... سرفه ... سرفه پشت سرهم

نشستم روزمین و هرچی خون خورده بودم و بالا آوردم ...

جوردن دوید سمتم و گفت :

جوردن \_ هی ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

دلم نمی خواست بهش بگم ولی انگار متوجه شد ... به دستم که

خیلی پوشونده بودمش نگاهی کرد و با یه حرکت آستینم و زد بالا

جوردن \_ خدای من ، میشا !

من \_ چیزی نیست ... بلند شو باید خودمون و برسونیم

به سختی بلند شدم و شروع کردم راه رفتن ...

جوردن \_ چرا نگفتی یه گرگینه گازت گرفته ؟

من \_ مهم نیست ... خوب میشم

جوردن \_ چرا میشا ؟ می دونی چه قدر بده ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ من خوبم جوردن ... باور کن

کلافه دست کشید توموهانش و گفت :

جوردن \_ اینجوری نمی تونی ادامه بدی ... باید پادزهر و گیر بیارم

خواستم حرفی بزنم که چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم !

چشم و باز کردم ... من روی تخت چیکار می کردم ؟

یاخدا تخت خونه خودمون تو ایران ؟ در باز شد و هیرا وارد

شد ... لبخند زد و گفت :

هیرا \_ هی دختر خوب ؟ داری شونه خالی می کنی

حیرت زده گفتم :

من \_ هیرا ؟ اینجا خونمونه ... تو ... تو اینجا چیکار می کنی ؟



بعد خندیدم که سرفه کردم ... عرق از سرو روم می ریخت ...  
دستم و آوردم بالا و نگاهش کردم ... زخم خیلی بزرگ—ی بود  
آدام \_ خوب میشی ... قول میدم عزیزم  
دست دوتاشون و گرفتم و لبخند زدم ... یه سرفه کردم و گفتم :  
من \_ شما دوتا قهرمان ترین فردای توی زندگیم هستید ... دوتا اسطوره  
( آب دهنم و که خشک شده بود قورت دادم و ادامه داد : ) قول بدید  
دوست باشید ... مثل قدیم ... هیچی دیگه از هم جداتون نکنه ...  
آدام \_ تمومش کن ... داری خداحافظی می کنی ؟  
من \_ شاید  
آدام \_ نه ... ما بدون تو هیچیم ...  
خندیدم ... هیرا دستم و فشار داد و گفت :  
هیرا \_ ما دنبال پادزهریم ... تو خوب میشی میشا ... ما واقعا به تو  
احتیاج داریم ... به روحیت و انرژیت احتیاج داریم  
لبخند زدم ... چشم کم کم بسته شد ... بهشت و می دیدم ...  
خودش که نبود ... یه جای سرسبز بود ... بدون هیچ غصه ای  
می دوئیدم و می خندیدم ... صدای خنده های مردونه ای از پشت  
سرم بلند شد ... برگشتم که هیرا و آدام و دیدم پشت سرم می دوئن  
لبخند عمق گرفت و بیشتر دویدم ... پهن شدم رو زمین و دراز کشیدم  
خندیدم ... اون دوتام کنارم دراز کشیدن ... به آسمون نگاه کردم  
من \_ مرسی که هستید  
دستام دستاشون و گرفت ... روم و کردم طرف هیرا ... بالبخند  
نگاهم می کرد ... حالا می فهمیدم که من این مرد و باتمام وجود  
دوست دارم ... به آدام نگاه کردم ... دوستانه هاش و خرجم کرده بود



بهترین دوست دنیا بود ... البته رها و شایان و امیر جدا ... این بهترین دوست دشمنم بود ... لبخند زدم و به آسمون خیره شدم و چشمم و بستم ... ولی چشم باز شد

بادیدن بچه ها بالا سرم لبخند زدم و سرفه کردم  
 من \_ چه خوابای قشنگی می بینم ... کاش واقعیت داشت  
 هیرا \_ داشتیم برات بهترین لحظه ها رو می ساختیم ...  
 من \_ یعنی ( سرفه ) به خوابم نفوذ کردید کلکا ؟  
 بعد خندیدم ... امیر گریون نشسته بود بالا سرم ... دستم و کشیدم  
 رو صورتش ... چشم تار شد ... سعی کردم آرام باشم ... درد بدی  
 تو قلبم پیچید ... اخمام درهم شد ... ولی زود جمعش کردم  
 من \_ چی شده داداشی قشنگم ؟ چرا تو چشمات نشسته شبم ؟  
 دستم و گرفت و بوسید ... با چشای اشکیش خیره شد بهم و گفت :  
 امیر \_ بهم اعتمادی داری میشا ؟  
 لبخند زدم و گفتم :

من \_ خیلی ... بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی  
 امیر \_ پس تحمل کن ... به من اعتماد کن ... دارم پادزهر و آماده می کنم  
 لبخند زدم ... چیزی نگفتم ... اول به خدا بعد به امیر توکل کردم !  
 همه رفتن بیرون به جز هیرا ... بازم مشغول نوازش موهام شد  
 من \_ خوب شد دارم می میرم و چهره مهربون تو رو دیدم  
 لبخند زد

هیرا \_ همیشه باخودم درگیر بودم ... آهمانت چرا باید خاطرخواه من  
 بشه ؟ عشق چجوریه ؟ چرا آدام بهترین و شفیق ترین رفیقم باید باهام  
 لج بشه ؟ در صورتی که تو این همه سال و این همه قرن بازم من نتونستم باهاش

بد باشم و تظاهر به بدبودن کردم ... اما حالا می فهمم ... عشق و می فهمم  
دارم احساس و می فهمم

لبخند تلخ زدم ... شاید اگه حالم خوب بود این بهترین لحظه عمرم بود  
باینکه خیلی خوشحال بودم ولی دیگه فایده نداشت

من \_ فکر نمی کنی یکی دیر شده ؟

عمیق نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ نه ... البته می خواستم زودتر بهت بگم ولی غرورم نمی داشت

از احساسم مطمئن نبودم ... می ترسیدم ... می ترسیدم از عشق ...

میشا ... از اون روز که تو اومدی ... باون کارهای شگفت انگیزت واقعا

بهترین لحظه ها رو برام ساختی ... بعد این همه قرن عشق و با تو شناختم

دختری از وطن خودم ... دختری از خاک خودم ... من بهت افتخار می کنم

می خوام خوب شی ... می خوام مثل سابق شی ... تا عاشقانه هام و خرجت

کنم

خندیدم ...

من \_ هیرا ... بهترین مردی بودی که دیدم ... مغرور و با جذبه ... زیبایی

بیش از اندازه ... ولی ... ولی نمی خوام با آدم بحث داشته باشی

هیرا \_ اینا مهم نیست ... اگه توهم دلت بامن باشه ... آدم تموم می کنه

من دلم با آهمانت نبود و آهمانت دلش بامن بود ... آدم از این ناراحت بود

ولی می شناسمش ... من هنوزم رفیقشم ... هرچند بد بودیم ولی بازم

بهم اهمیت میده ... می دونم که می دونی آدم ... آدم بهت علاقه داره .

چیزی نگفتم ... شوک وارد شده بود بهم ... از یه طرف هیرا و از یه طرف

آدم ... بلند شدم و سرفه کردم ... خون ریخت رولباسم ...

دستم و گذاشتم رو شونه هیرا و گفتم :

من \_ من کارم تمومه

رونالد \_ اینطور نیست ...

برگشتم سمتش که بالبخند اومد کنارم ... دریه بطری رو باز کرد و گفت :

رونالد \_ خوب ببینم اینجا چی داریم ؟ اووووم ... یه دختر خوناشام مریض که

یه گرگینه گازش گرفته و یه خوناشام اصیل که دردای دلش و گفته و یه

خوناشام اصیل دیگه که بااستفاده از خونش و ساحره کوچک تونست پادزهر

و بسازه

آدام وارد شد ... یکمی ناراحت می زد ... ولی لبخند زد وچشاش و روهم

گذاشت

رونالد \_ هی دختر بهتره بخوری چون وقت نداریم

بطری رو از دستش گرفتم ... شک داشتم ... ولی بازم مهم نبود ... مهم این

بود که از زبون هیرا اون چیزی رو که می خواستم شنیدم ...

بطری رو بردم سمت لبم و شروع کردم به خوردن ... بطری رو فشار دادم

و خون و تا تهش خوردم ...

از لبم جدانش کردم و دراز کشیدم ... نفس نفس می زدم و چشم بسته شد !

\*\*\*\*\*

چشام و آروم آروم مثل این فیلما باز کردم ... دستام و بردم بالا و

کش و قوسی به بدنم دادم ... به دستم نگاه کردم ... جای هیچ گاز

گرگینه ای نبود ... پس جواب داده ... بلند شدم نشستم ... کسی تو

چادر نبود ... یاد حرفای هیرا افتادم و لبخند زدم ... ولی زود لبخندم و

خوردم ... آهمانت ! سریع بلند شدم ... هوای سرد جنگل برای من گرم

بود ... خب من انسان نیستم ... سوییشرتم و تنم کردم و از چادر زدم بیرون

بچه ها همشون درحال یه کاری بودن ... امیرم فقط یه گوشه نشسته بود



من \_ چیزه ... هنوزم ... اوووم ... هـو ...

حرفم و قطع کرد و گفت :

هیرا \_ آره هنوزم پای حرفمم ... هنوزم دوستت دارم

قلبم که از وضعیتش هیچی نگید ... حتی صدای گرومپ گرومپش و هیرا

هم می شنوید ... منم صدای قلب اون و ...

من \_ خب واقعیتش ... فکر کردم سر دلسوزی اون حرفا رو زدی !

اخم کرد و گفت :

هیرا \_ من واسه هیچ کس دلسوزی نمی کنم ... من دوستت دارم ...

برای اولین بار و آخرین بار توی زندگیم عاشق شدم ... اونم عاشق تو ♥

سرخ شدم ... خجالت دخترونه ... مثل این اسکلا از جلو چشمش دور شدم

رفتم توی چادرم و دستم و گذاشتم روی قلبم ... اوووف چه صدایی راه انداخته

حتی خودمم می شنوم ...

باصدای زوزه گرگ ها سریع از چادرم زدم بیرون ... تیر خورد تو بازوم

اخم کردم و از بازوم کشیدمش بیرون ... درست حدس زده بودم بهمون حمله کرده

بودن ... دستام و کشیدم دور خودم و محافظت کننده درست کردم

به امیر نگاه کردم ... سریع رفتم سمتش ... همه به هیاهو افتاده بودن ...

جوردن نشست رو زمین و تیرکمون و گرفت دستش ...

امیر مشغول بود ... داشت لب می زد ... دستام و کشیدم دورش و محافظتش کردم

خدا کنه جواب بده ... موهام و بالاسرم با یه تیکه فلز بستم ونگه داشتم

گرگ ها به سمتمون حمله کردن ... باسرعت دویدم سمتش و بالگد

زدم بهش ... پرت شد اون ور ... هجوم خوناشاما و گرگ ها رو با چشم

خودم می دیدم ... نباید بترسم ... من قوی ام ... من قوی ام ...

گرگه به سمتم حمله کرد ... جاخالی دادم ... خوردم زمین ... از برخورد

پشمالوش به صورتم فهمیدم یه گرگ دیگست ... قلبم تند تند می زد  
دندون نیشام و نشونش دادم و تابه خودش بیاد روی پوستش قرار گرفت  
تا آخرین خونش و خوردم ... پرتش کردم اون ور ... زوزه یواشی از دهنش  
بیرون میومد ... یهو به انسان تبدیل شد ... یه دختر بود ... ابروم و انداختم

بالا و چهار پتج تا پشتک زدم ... ( در این حین یه آهنگ خفن بزارید  
و حال کنید خخخ ) به سمت تیره‌های چوبی رفتم ... بلد نبودم با تیرکمون  
کار کنم ... برای همین گرفتم دستم و به سمت خوناشامایی که درحال جنگ  
بودن و نشونه گرفتم و پرت کردم ... میسن برگشت و نگاهم کرد و لب  
زد :

میسن \_ ممنون

لبخند زدم و سرم و تکون دادم ... به گرگ تبدیل شد و خور خور کنان  
به گرگینه‌ها حمله کرد ... کم کم آدام و یاراش هم به گرگ تبدیل شدن ...  
آدام خاکستری و نقره‌ای رنگ بود ... صدای پرتاب تیر و شنیدم ...  
نگاهم چرخید ... به سمت هیرو بود ... بانگام ثابت نگهش داشتم  
پسرک خوناشام با تعجب بهش نگاه کرد و نگاهش کشیده شد سمت  
من ... لبخند زدم و تیرش خورد به قلبش !  
امیر هم کم نمیآورد ... دان 4 کاراته داشت بچم ! ولی خطر داشت برایش  
دویدم سمتش و جلوش قرار گرفتم ... یه دختر درحال مبارزه باهاش بود  
دندونای نیشش و به نمایش گذاشت و منم شروع کردم باهاش به جنگیدن  
یه مشت زدم به صورتش که خورد زمین ... سریع نشستم روش و گردنش و  
پیچوندم ... وایسادم و بانفس نفس گفتم :

من \_ از من دور نباش امیر

سرش و تکون داد ... تمام مدتی که می جنگیدم مواظب امیر هم بودم

باصدای داد رونالد به هیرا نگاه کردم :

رونالد \_ هیرا مراقب باش ...

یه خنجر مثل خنجر رونالد به سمت هیرا پرت می شد ... زود و سریع

جلوی هیرا قرار گرفتم و تیر و بادستم گرفتم ...

هیرا در گوشم زمزمه کرد :

هیرا \_ الکس ... اون یه اصیله ...

سرم و تکون دادم و هدف گرفتم ... اسم خدا رو گفتم و خنجر

و پرت کردم سمتش ... خورد تو قلبش ... خندیدم ... ای—ول

کم کم یارای آهمانت روزمین افتادن ... چه گرگینه چه خوناشام

رونالد \_ موفق شدیم ...

همه ه—ورا کشیدیم ...

من \_ ولی آهمانت نبود

آدام \_ درسته ... اون یه ترسوئه ...

آریزونا \_ اون سردرصد یه نقشه ای داره

دیوید تیر چوبی که تودستش بود و کشید بیرون و گفت :

دیوید \_ باید به جای دیگه ای بریم

ریکی \_ نه بهتره اینجا بمونیم ... بلاخره هر جابریم اونم میاد

امیر \_ من اینجا رو حفظ می کنم

و رفت و یه گوشه ایستاد ... دستاش و گرفت بالا و مشغول حرف زدن

شد ...

حباب های سفیدی که دورمون و می گرفت می دیدم ... ولی کم کم رنگش از

بین رفت ...

رفتم توی چادر ... خورده چوبایی که روزمین بود و به گردنم فرو رفته بود

و از گردنم در آوردم ... حالا خوبه جاشون از بین میره ...  
دستم رفت سمت سینم ... یه چوب کلفت اندازه 7 سانت فرو رفته بود  
بالای سینم ...

من \_ آخ اوووف

کندمش که آدام وارد چادر شد ... سریع پیرهنم و درست کردم  
بازوهاش زخمی شده بود ...

من \_ حالت خوبه ؟

بالبخند سرش و تکون داد ... نشست و تکیه داد به چادر

گفتم الان چادره خراب میشه ولی نه ایول داشت !

من \_ آدام ؟

آدام \_ میشه بزاری من حرف بزنم ؟ یه چیزایی هست که باید بدونی .

واقعیتش ترس داشتم ... از حرفایی که می خواست بزنه

ولی فقط سرم و تکون دادم

آدام \_ رفاقتم با هیرا به هم خورد به خاطر عشق ... اما وقتی تو صلح

ایجاد کردی تسلیم شدم ... دروغ چرا دلم برای رفیقم تنگ شده بود

نفرت دارم از آهمانت ... واقعا دیگه حتی یه سر سوزن هم بهش احساس ندارم

ولی به تو ... آره راحت بگم بهت علاقه دارم ... ولی می دونم هیرا هم بهت

علاقه داره ... برای اولین بار رفیقم به کسی علاقه مند شد و براش خوشحالم

نمی دونم ... شاید جا زدن باشه ... ولی می خوام جابزنم ... می خوام بکشم

بیرون تا رفیقم بیاد جلو و برنده بشه ... من بهت علاقه دارم و خواهم

داشت میشا ... عشق تو خیلی زیباست ... تو قلبم همیشه نگهش می دارم

ولی میدون و می دم دست رفیقم ... می خوام یه سوال ازت بپرسم

بغض کرده بودم ... رفیق بود این ... دوتاشون نمونه بودن



من \_ پیرس

آدام \_ بهش علاقه داری ؟

زل زدم تو چشمات ... نمی خواستم دلش بشکنه ولی الکی هم دلخوشش

نباید می کردم

لب باز کردم و گفتم :

من \_ آره

لبخند زد ... تلخ بود ... ولی باین حال گفت :

آدام \_ بهترین انتخاب و کردی ... براتش بمون ... مراقب عشقتش باش

تو این زمینه تازه کاره

بلند شدم و رفتم ستمش نشستم جلوش ...

من \_ آدام تو خیلی خوبی ... من و ببخش

تابه خودش بیاد بغلش کردم ... دستاش کمرم و حصار گرفت ...

آدام \_ معذرت می خوام میشنا ولی این کار برای آروم کردن خودمه

منظورشو نگرفتم ازش جدا شدم که لباش رو لبام قرار گرفت

شوک بهم وارد شد ... شاید خدا حافظی عشقتش از منه ... نکشیدم

کنار ... ولی احساس گناه تو وجودم بود ... یکم همراهیش کردم و

سریع ازم جدا شدو گفت :

آدام \_ متاسفم ... ولی لازم بود

و بلند شد و از چادر زد بیرون ... دستم و کشیدم رولیم و گفتم :

من \_ خدایا من و ببخش

بعد از اون هیرا وارد شد ... هـوف ... بهم زل زد و گفت :

هیرا \_ تمام حرفاتش و شنیدم ... کار بدیه نه ؟

خندیدم ... مثل بچه ها شده بود



زدم به بازوش و خندش بلند تر شد ... انگشتر و ازش گرفتم ... شیک  
 وساده ... دستم کردم ... گردنبند و باز کردم ... یادگاری ریگی بود  
 من \_ این و هم نگه می دارم ... یادگاریه بهترین دوستمه  
 لبخند زد و اوامد جلو و پیشونیم و بوسید و سریع بلند شد و رفت دنبال آدم ... !  
 انگار تو رویا بودم ... بالبخند دراز کشیدم ... بعد از اون جنگ سخت این بهترین اتفاقیه  
 که برام افتاد !

ولی باید ببینم آینده چی برام نوشته !!!

\*\*\*\*\*

از خواب بیدار شدم ... به ساعت تو دستم نگاه کردم ... 12 شب بود  
 یعنی من انقدر خوابیدم ؟ سریع بلند شدم ... نگاهم به انگشتر توی دستم  
 افتاد و لبخند زدم ... وای هیرا و آدم برگشتن ؟ بلند شدم و رفتم بیرون  
 آتیش درست کرده بودن و نشسته بودن دور هم  
 رفتم سمتشون و نشستم روزمین ... هیرا بلند شد و گفت :  
 هیرا \_ بیا بشین جای من  
 بچه ها باتعجب نگاهم کردن ... ولی امیر بلند شد و گفت :  
 امیر \_ بیا جای من ... نیاز به نشستن روزمین دارم  
 هیرا نشست و منم رفتم نشستم کنارش ... لبخند رو لب هردوتامون بود  
 سرم و بلند کردم و به روبه رو نگاه کردم ... آدم بالبخند نگاهمون می کرد  
 خیلی مرد بود ...

زک کم حرف بلاخره به حرف دراومد ☺

زک \_ تعدادشون خیلی زیاد بود ... این تازه اولش بود ... من مطمئنم  
 آهمانت بیشتر از این یار میاره باخودش  
 من \_ ولی ما از پسشون براومدیم

دیوید \_ مشکل همینه ... آهمانت ضعیف ترین یاراش و فرستاده ... !

من \_ وای نگید که دوباره می خواید ناامیدی حرف بزیند ؟

رونالد \_ دقیقا

چپ چپ نگاهش کردم ...

من \_ بچه ها واقعا نمی خوام توهین کنم ولی از این کاراتون متنفرم ...

وقتی شما تونستید جون من و نجات بدین مطمئن باشید می تونید آهمانت

و نابود کنید ... چرا یه ذره فقط یه ذره اعتماد به نفس ندارید ؟

مایکل \_ ما اعتماد به نفس داریم ولی آهمانت اعتماد به نفسش از ما بیشتره

ثابت نگاهش کردم ... 😊 لبخند زد و دندوناش ریخت بیرون

امیر \_ بزمن ساقطش کنم ؟

من \_ ببند تویکی

امیر \_ ممانم 😊

روکردم طرف بچه ها و گفتم :

من \_ ما می تونیم ... قانون جذب و یادتونه ؟

همه سرشون و تکون دادن ... لبخند زدم و ادامه دادم :

من \_ ما می تونیم ... و اینکه ... خدا رو هیچوقت فراموش نکنید

لبخند نشست رو صورت تک تکشون ... باصدای رونالد بهش نگاه کردم

رونالد \_ راستی شنیدم صدات خیلی قشنگه ... یه دهن برامون بخون

ریکی \_ راست میگه میشا ... دلم برای صدات تنگ شده

نگاهش کردم ... ریکی کم حرف و گوشه گیر شده بود ...

من \_ همینطور دل من برای تو

زل زد بهم ... اشک از چشمش ریخت و گفت :

ریکی \_ آره ... یادم نبود هه

روش و کرد اون ور ... از رفتارش تعجب کردم ... هیرا دستم و گرفت  
و فشرد ... دستش و رها کردم و نشستم روزمین کنار ریکی ... بچه ها با  
تعجب نگاهمون می کردن ...

من \_ ریکی ؟ هی ؟ من و نگاه کن

نگاهم کرد ... چشماش سرخ شده بود ... چشای عسلی قشنگش !

من \_ پیشده دوستم ؟ چرا از دستم ناراحتی ؟

ریکی \_ ناراحت میشا ؟ تو اصلا از اون موقع که با اون جاستین لعنتی

قرار گذاشتی من و یادت میاد ؟ پیشده ؟ منکه دوستت بودم ؟ ! ؟

لبم و گاز گرفتم و نگاهی به هیرا انداختم ... لبخند زد و چشماش و

روهم گذاشت ... ریکی رو بغل کردم

ریکی \_ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

این و به فارسی گفت ... قلبم به درد اومد ... من چه قدر ابله بودم

ریکی ، کسی که از اول این ماجرا پشتم بود و فراموش کرده بودم

سیدنی عصبی بلند شد و از جمع رفت بیرون ... اخمام در هم شد !

از هم جدا شدیم ... عسلی هاش برق زد ...

ریکی \_ امشب برامون می خونی ؟ ! ؟

خندیدم ...

من \_ شما که فارسی بلد نیستید

جیم \_ فارسی قشنگ تره

لبخند زدم و گفتم :

من \_ اوکی ... ولی گیتارم و نیاوردم

آریزونا \_ من آوردم

متعجب نگاهش کردم ... شیپون شده بود ...

آریزونا \_ البته امیر بهم گفته بود بیارم

به امیر که شیطون ابروهاش و بالا می انداخت نگاه کردم ☺

آریزونا سریع رفت و گیتار و برام آورد ...

گرفتم دستم و هیرا هم نشست کنارم ... لبخند زدم و باعشق نگاهش کردم

من \_ این آهنگ و می خونم برای نابودی آهمانت ...

بعد باتمام بی رحمی گفتم :

من \_ اگه می شنوی بدون ازت "متنفرم" !

روکردم طرفشون و گفتم :

من \_ می خوام شاد بزنی ... امیر ؟ ریتم و بگیر دستت و تنبک بزنی

خندید و سرش و تکون داد ... چند تاسرفه کردم و تارم و به صدا

درآوردم

آهنگ احمد سعیدی به نام ( تو بخند ) (قبلش بگم فوق العادست حتما

گوش کنید) :

آروم وقتی اینجایی ، باتو شیرینه تنهایی

اسم و صدا بزنی عشقم ، باون چشمای دریابیت (هیرا رو میگه خخخ )

تو بخند بانگات به دلم جادو شده ، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده

توبمون تا ابد ، واسه ی این دیوونه

چی بهم می گذره ، کی غیر از تو می دونه ؟

( می خندیدم و شاد می خوندم امیرم همراهیم می کرد و میزد به میز چوبی )

تو این دنیای وارونه ، باتو عاشقی آسونه

نفسم این هواتو دارم ، عطرتو جنس بارونه

تو بخند بانگات به دلم جادو شده ، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده

توبمون تا ابد ، واسه ی این دیوونه







دارید ... درباره گروهتون شنیدم که غوغا کردید ... گروه خوناشاما و گرگینه ها  
 من هم به خاطر سپهر که عاشقشتم و هم به خاطر اینکه بد از آهمانت ضربه  
 خوردم ... اون می خواست به سپهر آسیب برسونه ... من جلوش وایسام  
 برای همین من و از اون گروه کذایی پرت کرد بیرون ... الان فکر انتقامم  
 می خوام کمکتون کنم ... قسم می خورم ... من و همسرم فقط برای کمک  
 اومدیم !  
 آدام بالبختند گفت :  
 آدام \_ این لطف تو رو می رسونه جنی ام ...  
 سپهر حرفش و قطع کرد و گفت :  
 سپهر \_ این نه تنها یه کمک دوستانست بلکه نجات جون دوست بچگیامه  
 لبخند زدم بهش و زیر لب ازش تشکر کردم ! می ترسیدم از اینکه سپهر وارد این ماجرا  
 بشه ...  
 من \_ می ترسم ... تویه تازه کاری ... و فکر کنم یه بار هم بیشتر تبدیل نشدی ...  
 سرش و تکون داد ... من خودم هم تازه کار بودم ... شاید 4 یا 5 ماه می گذشت  
 جنی \_ بهتره بخوابی میشا ... تو نیاز به استراحت داری ... فردا روزسختی رو درپیش  
 داریم ...  
 سرم و تکون دادم و گفتم :  
 من \_ نیازی نیست ... امشب من بیدار می مونم ...  
 آدام \_ نه من و هیرا بیداریم ... تو استراحت کن ... بدنت هنوز ضعیفه ...  
 من \_ نه من از خون یه گرگینه دشمن تغذیه کـــ ...  
 هیرا \_ میــــشنا !  
 تسلیم شدم و گفتم :  
 من \_ خیلی خوب ... چشم ... ولی شماهم خسته اید ...

سپهر \_ منم بیدار می مونم

پسرا همگی بلند شدن

مایکل \_ بهتره خانوما استراحت کنن و ما مردا شیفتامون و تا صبح دونه به

دونه عوض می کنیم ... نیکول عزیزم برو استراحت کن

نیکول بوسش کرد و بلند شد ... اه اه !

ریکی \_ فکر خوبییه ... منم می رم استراحت

هیرا \_ کجا تشریف می برید ؟

لبخندی زد و گفت :

ریکی \_ خوب اوووم خواب ☺

هیرا \_ غلطای شور شور

من \_ عشقم گه خوری های شورشور نه غلطای شورشور

هیرا \_ همون که تو گفتی ... مهم اینه که منظورم و رسوندم

ریکی \_ وایسا ببینم ... توگفتی عشقم ؟

هول گفتم :

من \_ من ؟ کی ؟ تو ؟ اون ؟ شما ؟ خدا شفات بده من رفتم لالا شب بخیر

وبعد زود رفتم تو چادر ... امیر و هیرا و آدام خندیدن ...

هـو ف نزدیک بودا ...

WWW.MAHROMAN.IR

آریزونا \_ چی نزدیک بود ؟

سوییشرتم و درآوردم و پرت کردم تو صورتش ... دخترا خندیدن

من \_ تو به ذهن من نفوذ کردی ؟

آریزونا \_ خل می زنیامیشتا ... من که نمی تونم وارد ذهنت بشم

دستم و گذاشتم روسرم و گفتم :

من \_ گرفتم ... بلند فکر کردم خخخخ



فکر کنم بخوابم ... فکر مشغول بود ... آگه بلایی سر من یا امیر بیاد

چی جواب خانواده هامون و بدن ؟ یا جواب رها و شایان ...

بغض کردم ... خدا می دونه دیوونه وار دلتنگشونم ...

باصدای خش خش دوباره چشمام باز شد ... ای بابا ... سریع از چادر رفتم

بیرون ... بادیدن هیرا تعجب کردم ...

من \_ هیرا ؟

بادیدنم لبخند زد و گفت :

هیرا \_ موفق شدم ... بیدارت کردم

من \_ نه بیدار بودم ... چیزی شده ؟

اومد نزدیکم و گفت :

هیرا \_ شیفت من تمومه ... اومدم بهت شب بخیر بگم

خندیدم و گفتم :

من \_ دیوونه

دستشو گذاشت رومو هام و گفت :

هیرا \_ دیوونگی هم عالمی داره

بعد جدی شد و گفت :

هیرا \_ توایران هم بدحجاب می گشتی ؟

لوچام و جمع و جور کردم و گفتم :

من \_ اومم خوب ... من با همه راحتم

هیرا \_ درسته از خیر موهات گذشتم ولی از خیر آستین کوتاه و تاب

و دامن نمی گذرم

لبخندزدم و خواستم برم توبغلش ... که زودتر بغلم کرد ... چنان آرامشی

وارد وجودم شد که هیچ وقت دلم نمی خواست از دستش بدم ... حالا می ترسیدم

از وجود آهمانت ... از وجود رقیب !  
 به سختی از بغلش بیرون اومدم و از خجالت سرم و انداختم پایین  
 هیرا \_ چی میشه زودتر تموم بشه این جنگ ؟  
 خندیدم ... لبای داغش پیشونیم و لمس کرد و آروم زیر لب گفت :  
 هیرا \_ شب بخیر عزیزم  
 من \_ شب تو هم بخیر عزیزم  
 بالبخند از هم جدا شدیم و رفت توچادرش ... به جوردن و ریگی  
 که شیفت وایساده بودن خیره شدم ...  
 من \_ شبتون به خیر دوستای گلم وهمینطور فضولا  
 برگشتن سمتم و خندیدن !  
 سرم و تکون دادم و رفتم توچادر ... دراز کشیدم سرجام و پتو رو کشیدم  
 روخودم ... دستای آریزونا دورم حلقه شد ... لبخند زدم ... در گوشم گفت :  
 آریزونا \_ ممنونم که هستی ... ممنونم که عاشقش کردی ... بهت احتیاج  
 داشت !  
 دستش و فشردم ... حیثیتم رفت 😊  
 چشمام و بستم و بهترین رویایی رو که تونستم از هیرا تصور کردم !  
 \*\*  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 از چادر اومدم بیرون و کش و قوسی به بدنم دادم که یهو یکی قلقلکم  
 داد ... زدم زیر خنده و دولا شدم ... ای کثافت ، کی بود ؟  
 به آدام که می خندید نگاه کردم و دنبالش کردم ...  
 من \_ جرات داری وایسا  
 خندید و زبونش و انداخت بیرون ... بچه ها می گفتن و می خندیدن  
 انگار که نمی خواستیم لحظات شاید به اصطلاح آخرمون رو غمگین

باشیم ...

رونالد \_ ما پسرا تمام شب و شیفت بودیم ... هممون ... الان نوبت

دختراست ...

وبعد رفت توچادر و به خواب رفت ... ریگی و جوردن و کم کم

جیم و زک و مایکل و میسن و سپهر و آدام به چادرارفتن ... دیوید لقمه رو

چپوند تو دهنش و رفت توچادر ... ما دخترا موندیم

ایزا \_ هی بیچاره رومان

من \_ راستی کوش ؟

سیدنی \_ دقیقاً پشت سرت

برگشتم که دیدم چشاش قرمز شده و مشغول درست کردن آتیشه

به ساعت تودستم خیره شدم ... چشمام بادکنک شد ... برای اولین بار

تو عمرم زود بیدار شدم ساعت 5 صبح ... !

رومان هم بلند شد و گفت :

رومان \_ خیلی خوب دخترا اینم از آتیش ... من رفتم استراحت

با دستم بوس فرستادم برانش و گفتم :

من \_ صبحت بخیر

خندید و اونم بوس فرستاد ... کلا خودم خلم اینا رو هم خل کردم

سارا خندید و سرش و تگون داد

جولیا \_ یه نظریه خاص دارم بچه ها

نیکول \_ بفرمایید

جولیا \_ امیر شیفت نبوده ... نظرتون چیه ؟

خندیدم ... عوضی گریم هم بهشون اضافه شده

من \_ موافقم

بعد داد زدم :

من \_ ام \_ \_\_\_\_\_ ی ر ؟

وهم اکنون صدای عربده رونالد \_ :

رونالد \_ می زاری کپه مرگمون و \_ زاریم

من \_ باشه \_ زار

دختر خندیدن و امیر برزخی از چادر اومد بیرون و گفت :

امیر \_ خر نفهم من دیشب کلا تمرکز داشتم ... الانم می خوام بخوابم

خفه شید

خندمون بلند تر شد که از تو چادر یه کفش خورد تو شکمم ...

آریزونا دلش و گرفت و گفت :

آریزونا \_ وای خدای من ... تا حالا تو عمرم انقدر نخندیده بودم

من \_ دروغ گو ... دیشب عمه ی من بود داشت زمین و گاز می زد ؟

دختر به ضایع شدنش خندیدن ...

جی \_ اوه اوه ... یواش سپهر خستست ... !

یه جوری نگاش کردیم که بالبخند دهندش و بست ... شوهر ذلیل خاک بر

سر ... !

دور آتیش نشستیم و شروع کردیم حرف زدن ... مثلا داشتیم نگهبانی

می دادیم

آریزونا یهو رفت تو خودش ... متوجهش شدم ولی لبخند زد ...

یه یک ربعی گذشت و آریزونا با هول گفت :

آریزونا \_ اوه خدای من ... اونا اینجا هستن ... " اونا اینجاست "

نیکول و الیزا به سمت چادر پسر رفتن و اعلام آمادگی کردن

نه وای بدترین لحظه ... اونا الان خسته هستن ... باید باتمام نیروم ازشون

محافظت کنم ... همشون ریختن بیرون و سلاح به دست شدن ...  
 بانگام یواشکی همشون و حفاظت کردم ... بگذریم که کلی بهم فشار اومد  
 و خون دماغ شدم ... ولی واقعا نمی تونستم مرگ بهترین دوستانم و ببینم !  
 حالا همگی آماده تو میدون جنگ بودیم و منتظر ... کم کم صدای پاهاشون  
 به گوشمون می خورد ... استرس داشتم از دیدن رقیبم ... هیرا پشت سرم  
 قرار گرفت و دستم و گرفت ... دستش و فشردم ... ولی یه چیزی رو لمس  
 کردم ... صدای رونالد از دور به گوشم رسید :  
 رونالد \_ این کار به عهده توئه میشناس ... تو می تونی آهمانت رو نابود  
 کنی ... !  
 سرم و تکون دادم ! من می تونستم آره  
 شاید برای من که بدترین موجود دنیام مسخره باشه ولی باشنیدن صدای  
 پاهاشون و سلاح هاشون و خور خور گرگاشون زیر لب گفتم :  
 من \_ بسم الله الرحمن الرحيم  
 لشکرشون و از دور دیدیم ... سرم درد گرفت ... دختری سفید پوش  
 از اون دور پیدا بود که گروه و رهبری می کرد ... نزدیک و نزدیک تر  
 شدن ... تا اینکه بلاخره تو فاصله 20 متری از ما ایستادن ... دخترک شنل  
 و از سرش درآورد و صورتش پیدا شد ...  
 آهمانت ... زل زده بود به من ... منم به اون ... خنجر رو فرستادم  
 تو آستینم و ازش محافظت کردم ... صدای رساش به گوشم خورد :  
 آهمانت \_ میشای جوان !  
 لبخند زیبایی زد ... این دختر زیبا و حيله گر بود !  
 آهمانت \_ همینطور جانشین ولی رقیب من  
 تصمیم گرفتم تخس باشم ... اگه اون با آروم حرف زدن می سوزونه منم



تخس حرف زددم ریشش و می سوزونم

من \_ رقیب ؟ تا جایی که یادم میاد هیرا علاقه ای بهت نداشت ...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

آهمانت \_ گستاخ ولی زیبا

من \_ شعر می گی ؟ واسه کتاب جدیدت ؟

بچه ها می خواستن بخندن ... ریگی تک خندی زد و باسرفه جمعش

کرد ... آهمانت نگاهش به من بود و لبخند حرص درارش رو لبش

ریگی \_ مسموم

پیش نگاه کردم ... تیر تو کتفش رفته بود ... درش آورد و به من نگاه

کرد ... زیرلب گفت :

ریگی \_ کار می کنه ... ولی فیلم بازی کردم

خیالم راحت شد ... صدای قدمهاش روی زمین و شنیدم

آهمانت \_ دلم می خواد بخندم ... به هیرا ... یعنی من از این دختره ی

داهاتی بی سر و پا کم تر بودم ؟ اوه معلومه که نه ... این توبودی که لیاقت

عشق پاک من و نداشتی ... وهمینطور تو پسرعموی ابله ... به راحتی من

و فراموش کردی و چسبیدی به این دخترک داهاتی ؟

هیرا و آدام همزمان پوزخند زدن ... مثل خودش قدم برداشتم و گفتم :

من \_ درسته از پشت کوه اومدم ... ولی با هلی کوپتر اومدم ... این یادت

باشه ... من ایرانیم ... از نسل کوروش ... از نسل رستم و سهراب ... از نسل

آرش کمانگیر ... از نسل سیاوش ... از نسل سورنا و جنگجویان بزرگ و قوی

آریایی ... من و هیرا آریایی هستیم ... از رجز خونی ایرانی ها شنیدی نه ؟

الان دارم برات رجز می خونم ... آهمانت ... تو عوضی ترین و آشغال ترین

فرد تو این جهان هستی ... من ... شیرزن ایرانی ... تو دخترک بی سرو پا

رو به مرگ دعوت می کنم !

خندید ... بلند و بلند تر ... چشمای نقره ایش و حاله از سرخی گرفت و

از عصبانیت داد زد :

آهمانت \_ خفه شه و

و بعد به سمتم حمله کرد ... دستام و بردم بالا و نیروم و فرستادم سمتش

ولی اون قوی تر بود و از نیروی دورگه ایش استفاده کرد و من و پرت کرد

روزمین ... ولی بلند شدم ... همه داد و فریاد زدن و با صدای آدام به جنگ

رفتن

آدام \_ حم ل شه !!!

وبه گرگ تبدیل شدن و حمله کردن ... آهمانت به سمتم اومد ... یقم و

گرفت و گفت :

آهمانت \_ تاحالا کسی جرات نداشته با من اینجوری حرف بزنه ... دختره ی

بی سرو پای ایرانی

عصبی شدم و با مشیت زدم تو شکمش ... حمله کردم سمتش و موهای سفیدش

و کشیتم دم ... جیغ زد و محکم با آرنجش کوبید به شکمم که پرت شدم

و خوردم به درخت ... خون از دهنم ریخت بیرون ... شنلش و کند و با سرعت

به سمتم دوید که منم پریدم و باهم جنگیدیم ... بلاخره تمرینا داشتن

جواب می دادن ...

موهام و تودستش گرفت و پیچوند ... ناخنام و فرو کردم توگردنش ...

ولم کرد و بالبخند رفت سمت سپهر و که به گرگ تبدیل شده بود و باهانش

درگیر شد ... نه نه نه ... باید خودم باهانش می جنگیدم ... همه بچه ها سخت در

درحال جنگ بودن ... تعداد اونا بیشتر بود ولی ما قوی تر ... به سمتشون حمله

کردم و چندتاشون و سرشون و کندم و چند تا دیگه هم قلبشون و در آوردم





نگاهش کردم ... سعی کردم نگاه های نگران بچه ها رو فراموش کنم  
ریکی لب زد :

ریکی \_ امیر مراقبته

سرم و تکون دادم ... آهمانت ابروش و انداخت بالا ...

به سمتش حمله کردم و جاخالی داد ... تیرهای چوبی که بهش می زدم  
و جاخالی می داد ... حرفه ای بود ... الان وقتش بود ... اون روش گول زدن  
دستم و گذاشتم روسرم و داد زدم :

من \_ ذXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX س \_ رم ...

آهمانت ایستاد و نگاهم کرد ... می خواست مطمئن بشه ... زیرلب به فارسی  
گفتم :

من \_ امیر شروع کن

فشار بهم وارد شد ... به امیر گفته بودم ... اول مخالفت کرد ولی بلاخره راضی  
شد ...

خون بالا آوردم ... صدای خنده آهمانت به گوشم خورد

آهمانت \_ این بود ؟ یکم بیشتر تلاش می کردی

اومد نزدیکم و موهام و گرفت و سرم بلند کرد ... بهش نگاه کردم

خون از دهنم پاشید بیرون و فریاد زدم

آهمانت \_ خوب بهتره که دوستات و زجر کش کنم هوم ؟

خواست سرم و بکنه که سریع بلند شدم و چوب و کردم تو قلبش

متعجب چند لحظه نگاهم کرد ... سریع چوب و از قلبش کشید بیرون

لعنتی نباید دستم و برمی داشتم ... خندید و یکمی رنگش عوض شد

حمله کرد سمتم و دستش و گذاشت روسرم

آهمانت \_ منکه عذابش و کشیدم حالا نوبت توئه



و زود از اتاق زد بیرون ... به سینی که ریگی روی میز گذاشته بود خیره  
 میشم ... خــــون ... چهار دست و پا می‌گم روزمین و به سمت سینی  
 میرم ... تشنــــم ... لیوان خون و برمی دارم و یک جا سر می کشم  
 نفس عمیق می کشم ... دور دهنم و پاک می کنم که متوجه دندونای نیشم میشم  
 ولی دندونای نیش پایینم هم دراز شده بود ... اصلا امکان نداشت ... به سمت  
 آینه اتاقم می رم ... صدای قدمهاشون و می شنوم ولی من ... خیرم به عکسی  
 که روبرومه ... عکس خودم ولی ... چشمهام رگه های طلایی توش اضافه شده  
 مثل ... مثل چشمای یه گــــرگ !  
 در باز میشه ... سرم و میندازم پایین ...  
 هیرا \_ خداروشکر  
 وبی قرار به سمتم میاد تا بغلم کنه اما کنار می کشم ... دست خودم نبود  
 می ترسیدم ... از اتفاقی که برام افتاده بود می ترسیدم ...  
 هیرا متعجب نگاهم کرد ... بقیه بچه ها پشت سرش ... آدام و رونالد جلو  
 اومدن و آدام گفت :  
 آدام \_ میشا حالت خوبه ؟  
 سرم و تکون دادم و فقط از دهنم این خارج شد :  
 من \_ تنهام بزارید  
 هیرا متعجب و نگران بهم خیره شد ... روم و کردم اون ور و دست کشیدم  
 تو صورتم ... نمی خوام باور کنم که من یه موجود ترسناک تر شدم !  
 رونالد دستشو گذاشت روشونم ... حضور تک تکشون و حس می کردم  
 هنوزم یکیشونم بیرون نرفته بود ...  
 رونالد \_ چــــرا ؟  
 پرخــــاش کردم تو صورتش ... صدای غــــرشم باعث شد یه قدم

عقب بزاره

من \_ به خاطر این !

آریزونا \_ این امکان نداره

هیرا دستش و گذاشت رو صورتش و نشست رو زمین ...

آدام \_ توتبديل شدی به یه " دورگه " !

سرم و تکون دادم و نشستم روتختم ... از اینکه فهمیده بودم به یه دورگه تبدیل

شدم خیلی ناراحت بودم ... خوناشام کم نبود برام ؟ ! ؟ ! ؟ ! ؟

امیر وارد اتاق شد ... حتی دیگه دیدن امیر هم آروم نمی کرد ...

امیر \_ این امکان نداره ...

من \_ چرا امکان داره ... برای اینکه آخر سر آهمانت خونش و به خوردم داد

امیر نگاهم کرد و گفت :

امیر \_ گفته بود جانشینشی ... تمام قدرت اون به تو رسیده ... یعنی تو الان

برتری داری به خوناشاما و گرگینه ها ! ! ! ! !

همه متعجب نگاهم کردن ... پوزخند تلخی زدم و زدم زیر گریه ... ضعیف شده

بودم ...

\*\*\*

همه چیز خیلی زود گذشت ... همه برای سفر به ایران آماده شده بودیم

می خواستم مخالفت کنم ولی هیرا و آدام تاکید کردن که من برای کشورم

دیگه خطری ندارم ... !

تا پام و گذاشتم ایران نفس عمیق کشیدم ... سپهر و جنی نیومدن ... بغض کردم

هیچ جایی کشور خود آدم نمیشه ...

روبه بچه ها گفتم :

من \_ این کشور منه ... قراره مدتی اینجا زندگی کنید



لبخند زدن ... هیرا تو حال و هوای خودش بود ... باعشق به همه جا نگاه می کرد  
 قرار شد امیر فشرده بهشون فارسی یاد بده تا مشکلی براشون پیش نیاد  
 یه خونه بزرگ و ویلایی هم از قبل خریده بودیم ... قرار شد مدتی اونجا مستقر  
 بشیم ... تا وارد خونه شدیم بچه ها رفتن تواتاقشون ... نشستم رو مبل ... دست  
 کشیدم به شال روی سرم ... خندم گرفت ... دخترا مجبور شدن شال سرشون  
 کن ... آخ که چقدر خنده دار شده بود قیافشون ...  
 هیرا \_ داری به چی فکر می کنی ؟  
 نگاهش کردم ... لبخند زد و نشست کنارم  
 من \_ به این که چقدر خوشحالم به وطنم برگشتم  
 هیرا \_ از این به بعد قراره خوشبخت زندگی کنیم ... دوستت دارم میشا  
 من \_ من بیشتــــر  
 رفتم توبغلش و نفس عمیق کشیدم ... دوست نداشتم برتر از هیرا باشم  
 همیشه دلم می خواست هیرا رو تو اوج ببینم ! یه مدت که بگذره هیرا رو  
 تبدیل به دورگه می کنم تا باهم تاابد زندگی کنیم !  
 بوسه طولانی رو موهام نشوند و مشغول نوازش شد ... !  
 \*\*\*\*\*  
 این پا و اون پا کردم ... وای که چقدر استرس دارم ... بعد از مدت ها برگشتم  
 به دانشگاه ... دیشب هم رفتم خونه و بابا از دیدنم کلی تعجب کرد و البته دوتامون تا  
 حد مرگ گریه کردیم ... بچه ها فارسی یاد گرفتن ولی نه حرفه ای  
 همشون مشغول یه کاری شدن ... شدن مثل شهروندا ... رونالد هم یکمی داره  
 می لنگه ... انگار که عاشق یکی شده باشه ... حالا بعدا تهشو درمیارم !  
 امیر \_ هوی باتوام  
 من \_ هــــن ؟

امیر \_ بریم ؟

من \_ امیر یعنی بعد از این همه مدت قبولمون می کنن ؟

امیر \_ پس این دورگه ایت به چه دردی می خوره ؟ اه از حقه ذهن استفاده کن

سرم و تکون دادم و کولم و جا به جا کردم ... مقنعم و درست کردم و با امیر

وارد دانشگاه شدیم ... رها و شایان از برگشتنمون خبر نداشتن ...

بچه های دانشگاه همشون باتعجب نگاهمون می کردن ... لبخندی لحظه هم

از رولیم کنار نمی رفت ... چقدر دلم برای همشون تنگ شده بود ... حتی جلف

ترین هاشون !

بادیدن شایان ورها که روی نیمکت نشسته بودن و دست در گردن هم بودن

بال درآوردم

امیر \_ نگاهشون کن نره خرابو ... خجالت نمی کشن

من \_ بلاخره اکیپمون دوباره 4 تای شد

و بعد با قدم های تند به سمتشون رفتم ... رها نگاهش به من افتاد و جیغ

بنفشه کشید ... شایان هراسون نگاهم کرد و دستش و گذاشت رو دهنش و

وای مردونه ای گفت !

رفتم تو بغل رها ... فشارش ندادم ... چون ممکن بود رب بشه ☺

رها \_ وای میشل ای میشش ... دلم برات کوچولو شده بود عشقم

خندیدم و اشکام و پاک کردم

من \_ من بیشتر ... چقدر خوشگل شدی پیشور

شایان \_ این و ول کن بیا بغل عمو ببینم

رفتم تو بغلش و کلی ابراز خوشحالی کرد ...

من \_ راستی تبریک می گم عوضیا ... خوب هم دیگه رو از ترشیدگی

نجات دادینا ! ! ! ! !

خندیدیم ... امیر دست انداخت دور گردن شایان و من به سمت مدیریت  
رفتم !

بعد از اتمام کارم بالبخند خارج شدم و رفتم سر کلاس ... بچه ها همشون  
اووو کشیدن و بعضیاشونم می گفتن چقدر خوشگل شدم و آره خارج بهم ساخته  
ولی جواب من فقط لبخند بود !

\*\*\*\*\*

بااسترس ظرفا رو جا به جا می کردم ... تینا وارد آشپزخونه شد و دست به سینه  
تکیه داد به میز ناهار خوری ! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

من \_ چته ؟

تینا \_ می بینم که داره شرت کم میشه ...

بالبخند نگاهش کردم ...

من \_ زیاد مطمئن نباش ... چون ممکنه شر شما از این خونه کنده بشه

نگران نگاهم کرد ... صدای آب دهنش و که قورت داد شنیدم ... قلبش تند

تند می زد

من \_ چیه ؟ قلبت داره از کار میفته نه ؟ زبون درازی می کنی ... واسه من

کاری نداره له کردنت .

زل زدم توچشمات و گفتم :

من \_ گورت و گم کن

مسخ شده از آشپزخونه رفت بیرون ... امشب ماه کامل بود ... یکمی می ترسیدم

برای اولین بار قرار بود تبدیل بشم به گرگ !

برای همین قراره هیرا و چند تا از بچه ها زود تر برای خاستگاری بیان ... با

باصدای زنگ آیفون شالم و درست کردم ... دستی به پیرهنم کشیدم ... لبخند زدم و منتظر وایسام ... صدای خوش و بش بابا روشنیدم ... معلومه حسابی خوشش اومه ... قبلا درموردش به بابا گفتم ... البته دروغ گفتم چون نمی شد

از هویتشون گفت ... بهش گفتم که باین پسره اون ور آشنا شدم ... مادرش آمریکایی هستش و اینا فامیلشن و خانوادش از دنیا رفته ... الانم رونالد و آریزونا و آدام هستن ! خداروشکر فارسی یاد گرفتن !

بابا \_ دخترم چایی رو میاری ؟ چایی رو درست چیدم و از آشپزخونه زدم بیرون ... هیرا خیلی خوشتیپ کرده بود ... صدای رونالد و تو ذهنم شنیدم :

رونالد \_ به به دختر عزیزم ... می بینم نیشبت تا کجا بازه ! خندم و خوردم و تو ذهنم گفتم : من \_ تاکور شود هرآنکه نتوان دید

بعد از تعارف کردن چایی نشستم کنار دست بابام ... سیمای آشغال نمی دونید چه تعریفی می کرد ازم ... همشون یه پوزخند رولیشون بود ... به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه بیشتر وقت نداشتم ... بعد از صحبت های اولیه ... و مثلا صحبت های من و هیرا من جواب مثبتم و همون شب گفتم !

دراتاقم و بستم و چند تا قفل بهش زدم ... درپنجره رو هم بستم ... من باید حواسم بیشتر جمع باشه ... هیچ جنگلی تو این اطراف نیست ... کارم خیلی سخت شده ... بااحساس درد تو ناحیه عضلاتم شالم و پیرهنم و درآوردم ...

صدای شکستن استخونم اومد ... خTTTTTTTTTTTTTTT خ ... شلوارم و هم درآوردم ناخنام و کشیدم روزمین ... عضلاتم دونه به دونه صدا ازش در میومد ... درد بدی تو وجودم سرازیر می شد ... صدای خور خور ازم بلند شد ... دستم و گذاشتم رو صورتم و سعی کردم جلوی غرشم و بگیرم ... پاهام کشیده شد

و کم کم داشتم تبدیل به گرگ می شدم ... جلوی دهنم و محکم نگه داشتم  
و غـرـش کشیدم ... و بعد از اون تصویر گرگ سفید رنگی رو داخل آینه دیدم !

\*\*\*\*\*

صبح با درد شدید توی بدنم از خواب بیدار شدم ... موهام و زدم کنار و موقعیت

خودم و دریافتم ... ل\*خ\*ت روی تخت افتاده بودم ! صدای در بلند شد

بابا \_ میشا عزیزم ؟ دانشگاه داری بابا ... بلند شو

من \_ چشم ... بلند شدم

زود بلند شدم ... خوشحال بودم ... اولین تبدیلم بدون هیچ خطری بود ... تمام

لحظه های دیشب و یادم میاد !

زود حاضر شدم و از اتاق زدم بیرون ... همشون دور میز نشسته بودن

من \_ سلام

برای اولین بار تینا و سیما جوابم و دادن ... بعد از خوردن صبحانه خداحافظی کردم و به

سمت دانشگاه رفتم ... !

بعد از اتمام دانشگاه زود رفتم پیش بچه ها ... امیر پیششون بود ... جدیداً

خیلی با این آریزونا جور شده ... هیرا تا در و باز کرد پریدم بغلش و خندید

من \_ سلام برهمسر مهربانم

خندید و گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

هیرا \_ خوشحالی نداشتم بترشی ؟

یه جور نگاهش کردم که خندش بیشتر شد ... ایش گویان کنارش زدم و رفتم

سمت بچه ها ... مقنعم و کندم و گفتم :

من \_ خون ... خون نیاز دارم ...

در اتاق آدام باز شد و گفت :

آدام \_ باز این زلزله 8 ریشتری پیداش شد

من \_ خوب بلبل زبون شدیا ... دیشب چطور بود ؟

جوردن کتابش و گذاشت رومیز و گفت :

جوردن \_ تو باید بهمون بگی

همه لال شدن و زل زدن به من ... دستامو کویدم به هم و گفتم :

من \_ عالی بود ... از خودم بیخود نشدم ... موقعیتام و می دونستم و می فهمیدم

میسن \_ بزن به افتخارش

به امیر نگاه کردم که خندید و دستاش و به عنوان تسلیم برد بالا ... این جمله

رو امیر یادش داده بود ... سیدنی کیسه خونی به سمت فرستاد ... اخلاش خوب

شده بود

من \_ خوب واسه خودتون موزه ای خریدینا ... لامصب 200 تا اتاق داره ... جای

من خالیه ... !

رونالد \_ کم کم یکی دیگمون هم داره کم میشه

من \_ چطور ؟

رونالد \_ هیرا داره متاهل میشه

نیشم باز شد که با اشاره امیر بستمش ...

من \_ عه ؟ فقط جای هیرا تنگه ؟ پس چرا نیکول و مایکل یا سارا و زک

باید تو این خونه باشن ؟ مگه متاهل نیستن

زک \_ به توچه ؟

به فارسی گفت ... لبخند زدم و به فارسی گفتم :

من \_ آ\*ن\*م برات کولوچه !

صدای منفجر شدن ریکی و امیر و هیرا خونه رو برداشت ... حالا یکی نیست

اینا رو جمع کنه !

زک چپ چپ نگاهم کرد که ابروم و براش انداختم بالا ...

سارا \_ البته ما هم باید به فکر خونه جدا باشیم ... دوستدارم زندگی جدا رو تجربه کنم بعد از قرن ها

زک آب دهنش و قورت داد و من دوباره ابروم و براش انداختم بالا  
مایکل \_ فردا من میرم دنبال خونه ... نزدیکی اینجا ... فکر کنم زود گیر بیارم

شونم و انداختم بالا ... دیگه هر کاری از دست ما برمیومد ...

هیرا \_ کی عروسی بگیریم ؟

ریکی \_ هولیا رفیق

هیرا \_ خیلی ...

و من بالبخند عشقولانه زل زدم بهش ... !

\*\*\*\*\*

زندگی مشترک من و هیرا داشت شروع می شد ... هیرا اصالت ایرانی داشت و منم کشته مرده این اصالتش ... نزدیک موزه برویچ هم من هم زک و سارا و مایکل و نیکول خونه پیدا کردیم ... خیلی نزدیک هم بودیم ... تقریباً توی کوچه درگیر عروسی بودم ... دومین شب از تبدیل شدنم گذشته بود و خوب پیش رفته بود ... گاهی توی زندگی اتفاقای خیلی قشنگی هم رخ میداد ... مثل ازدواج من و هیرا و خوشبختیمون ... و داشتن دوستای خوبی مثل خوناشاما و گرگینه ها و همینطور دو زوج عاشق شایان و رها !

امیر مشغول ساحره بازییش بود ...

می تونم بگم بهترین روزای عمرم و دارم سپری می کنم ... از خیر سیما گذشتم

چون دیگه کاری بهم نداشت ...

و الان فکرم و از هر چیزی خالی کردم و تنهای تنها متمرکز کردم روی ورژن

جدید زندگیم ...

زندگی عاشقونه من و هیرا ... !

درسه‌ته انسان نیستیم ...

ولی می‌تونیم مثل یک انسان زندگی کنیم !

مگه نه ؟ ♥

پایان جلد اول ...

مورخ : 1396/11/14

ساعت : 11 و 52 دقیقه شب

منتظر باشید ... اتفاق‌های جالب‌تری در راهه ... بهتون قول میدم بترکونم !

مثل همیشه نوکرتونم ... امیدوارم خوشتون اومده باشه ... ویه چیز دیگه اضافه

کنم ... من این رمان و همزمان با رمان آقای جلف من نوشتم و یک ماه و خورده‌ای

بعد از اتمام رمان آقای جلف من این رمان تموم شد !

عاشقتونم به مولا

امضا :

Mohadeseh.f (محدثه فارسی)

رمان‌های دیگم رو هم بخونید

1\_ عشق یعنی سردرد

2\_ دختری بااسانس سیگار

3\_ آقای جلف من

یاعلی مدد ♥